

صوفی

شماره سیزدهم

زمستان ۱۳۷۰

صفحه	در این شماره:
۵	۱- یادداشت سردبیر
۶	۲- درد و درمان
۷	۳- تصوف و تأثیر آن در موسیقی
۱۲	۴- عرفان عاشقانه ابن عربی
۱۸	۵- مشتاقعلی شاه
۲۴	۶- تاج درویش
۲۶	۷- بی رهنما و پیرا
۲۷	۸- معشوق همه عاشقان
۳۳	۹- فخرالدین عراقی
۳۸	۱۰- بابا علی
۴۶	۱۱- گلهای ایرانی

تک شماره:

اروپا ۱,۹۰ پوند - آمریکا ۳,۸۰ دلار

یادداشت سردبیر

سال نو مبارک،

با این شماره سه سال انتشار "صوفی" را پشت سر می‌گذاریم و چهارمین سال را همراه با فرارسیدن بهار و عید نوروز باستانی آغاز می‌کنیم.

در طول سه سال گذشته توجه و حمایت و تشویق توأم با راهنمایی و انتقاد شما عزیزان، ما را یاری داد و جمعی از نویسندگان و محققان نیز با ما همکاری نمودند که آثار ایشان را در "صوفی" مطالعه کرده‌اید و جا دارد از همه آنها صمیمانه سپاسگزاری کنیم.

اینک در آغاز چهارمین سال يك بار دیگر از همه دوستداران فرهنگ ایرانی و تصوف تقاضا می‌کنیم ما را یاری دهند که "صوفی" به پشتیبانی همه ایرانیان نیازمند است و به شما خواننده عزیز یادآور می‌شویم که اگر علاقه دارید صوفی کماکان به خانه‌های ایرانیان خارج از کشور راه داشته باشد، حداقل مجله را برای یکی از دوستان و آشنایانتان مشترک شوید و به هر صورت که می‌دانید یار و یاورمان باشید.

از سوی دیگر در آغاز چهارمین سال انتشار "صوفی"، بار دیگر دست نیاز به سوی همه نویسندگان و محققان ایرانی در داخل ایران و هر نقطه‌ای از دنیا که هستند، دراز می‌کنیم و تقاضا داریم نوشته‌های تحقیقی یا نوقی خود را که در زمینه مسائل تصوف و عرفان است برای ما بفرستند.

از سوی خود و همه نویسندگان و دست‌اندرکاران "صوفی"، فرارسیدن نوروز باستانی و سال جدید را به شما خوانندگان و دوستداران "صوفی" تبریک می‌گوییم و به امید آنکه دعوت ما را در امر همکاری و یاری "صوفی" بپذیرید، دست همه را می‌فشارم.



درد و درمان

گزیده سخنان دکتر جواد نوربخش پیر طریقت نعمت‌اللهی، در حلقه درویشان خانقاه لندن

در ادبیات صوفیان کلمات بیشماری برای بیان حالات معنوی بکار رفته که یکی از آنها "درد" است. کلمه "درد" تعبیرهای مختلفی دارد که اشاره به آنها ضروری است. نخست باید یادآور شد که درد نیروی روانی است که در صوفی وجود دارد و همین نیرو است که او را به سوی کمال و درک حقیقت رهنمون می‌شود و در حالات گوناگون به نامهای: "دردِ طلب"، "دردِ عشق" و "دردِ خدا" از آن نام می‌برند. تعبیرهای دیگر "درد"، درد دوری و هجران است و صاحب درد کسی است که مهجور بوده و در طلب وصل و درمان باشد. بابا طاهر گوید:

یکی درد و یکی درمان پسندد یکی وصل و یکی هجران پسندد

من از درمان و درد و وصل و هجران پسندم آنچه را جانان پسندد

عاشق واقعی خواست معشوق را بر تمنای خود ترجیح می‌دهد و از درد و درمان، هجر و وصل، آنچه را معشوق بخواهد، می‌پسندد.

سومین معنای "درد"، درد به معنای واقعی کلمه است که نشانه آن غم و اندوه و زاری و رنج است، این درد در وجود صوفیان صافی نیست، چه آنان خواستی ندارند و راضی به رضای حق‌اند. بر این اساس صوفی پیوسته شاد و خرم است، چه کسی که خود را درویش می‌خواند نباید اندوهگین باشد؛ در غیر اینصورت معنای واقعی درویشی را که تسلیم حق بودن می‌باشد درک نکرده است. حافظ گوید:

در این بازار اگر سودی است با درویش خرسند است الهی منعمم گردان به درویشی و خرسندی

"درد" به صورت دیگری هم عنوان می‌شود که آن "درد بی دوا" است و جمعی از عرفا عشق را "درد بی دوا" خوانده‌اند. مولوی گوید:

ای عشق پیش هرکسی نام و لقب داری بسی من دوش نام دیگرت کردم که درد بی دوا

نزد ما عشق درد بی دوا نیست، زیرا دل شیدا به عنایت عشق که سپهسالار دیار وحدت است به روح وحدت می‌پیوندد. بنابراین از جهت اینکه عشق صوفی را از کثرت و خلق دور می‌کند، برای او درد است و از جهت اینکه صوفی را به وحدت و حق می‌رساند، درمان است. پس عشق هم درد است و هم درمان.

یا حق

تصوف و تأثیر آن در موسیقی

از: دکتر سید حسین نصر

زیباترین همه موسیقی‌ها است و آرامشی که منشاء هر گونه فعالیت و تحریک معنی‌دار است و خود سرچشمه حیات و مبداء هستی آدمی است. تصوف ودیعه‌ای است الهی که از جنبه رحمت او سرچشمه گرفته و در درون وحی آسمانی قرار داده شده، و کلید گشودن سر هستی انسان را به خود انسان بخشیده و امکان دست یافتن انسان را به آن گنجی که در درون وجودش نهفته است و او از آن غافل است، امکان‌پذیر می‌سازد. تصوف به انسان وسیله خودشناسی و بالنتیجه خداشناسی را عرضه می‌دارد. به کمک رسوم و قواعد سیر و سلوک انسان می‌تواند درک کند که کیست، بپیرد از آنچه هست به صورت واهی تا زنده شود و آگاهی یابد به آنچه هست به معنای واقعی. تصوف می‌تواند انسان را به آرامش و سکوتی که در مرکز وجود او نهفته و دسترسی به آن در همه جا و در هر دوره‌ای از زمان میسر است برساند و او را از طوفان حوادث خطیر این زندگی و سر و صدای عالم ظاهر نجات بخشد بدون اینکه انسان مجبور شود این عالم را ظاهراً ترک گوید. بلکه در تصوف نجات انسان از طریق تحولی است که در او در همین نشأه و در قالب زندگی عادی او پدید آید تا او در نتیجه بتواند موسیقی درونی همه کائنات را بشنود و مافوق سر و صدای روزانه زندگی موسیقی سکوت ابدیت را استماع کند.

از برای بیان حقایق خود، تصوف از هر گونه وسیله مشروع می‌تواند استفاده کند و کرده است. از بافندگی گرفته تا تیراندازی، از معماری تا موسیقی، از شعر تا

موسیقی سنتی ایرانی مانند هر هنر دیگر معنوی از سکوت برخیزد و آرامش و صلح آن حقیقت سرمدی را که جاویدان و مافوق هر گونه تعیین و تشخیص است در قالب اصوات که متعلق به عالم صورت و مظاهر است متجلی سازد. این سکوت و آرامش همانا مهر عالم معنی بر چهره عالم صورت است. ریشه هر صوت و صدای موزون در اعماق این عالم وسیع سکوت که مافوق هر نوع صدا و خود اصل هر گونه ندا است روییده و از نیروی حیات بخش آن هستی خود را دریافت می‌دارد. انسان خود، بین دو سکوت که برای او جنبه مبهم و ناشناخته دارد قرار گرفته است، یکی دوران قبل از ولادت و دیگری مرحله پس از مرگ. بین این دو مرحله حیات آدمی همانند لحظه ایست که چون ندایی ناگهانی این سکوت بی نهایت را برای اندک مدتی می‌شکند و سپس خود به آن سکوت ملحق می‌شود. لکن اگر با تعمق بیشتر به این واقعیت بنگریم به این نکته پی می‌بریم که آنچه به نظر انسان نیستی آید، یعنی مرحله ماوراء حیات این عالم، هستی محض است و آنچه ظاهراً هستی است، یعنی ایام زودگذر زندگانی در این عالم ماده، سایه و ظلی از آن هستی متعالی بیش نیست. زندگانی انسان نیز سر و صدایی بیش نیست در مقابل آن سکوت ابدی که در واقع عمیق‌ترین همه موسیقی‌ها است و این حیات فقط هنگامی دارای معنی می‌شود که به آن سکوت بپیوندد و سر و صدای عالم برون را به نغمه دل‌انگیز عالم درون مبدل سازد.

تصوف راهی است از برای دسترسی به آن سکوت و آرامش که در مرکز هستی همگان نهفته است، سکوتی که

منطق و حکمت الهی. گرچه هدف تصوف سوق دادن آدمی از عالم صورت به عالم معنا است، از آنجا که انسان در عالم صورت زیست می‌کند و از تجرد از این عالم در مرحله اول سیر و سلوک بی‌بهره است، با توسل به همین عالم صور است که تصوف انسان را متوجه عالم معنی می‌سازد.

صورت حاجب عالم معنا است ولی در عین حال رمز آن عالم است و نردبانی از برای وصال به آن، چنانکه اوحدی کرمانی می‌فرماید:

زان می‌نگرم به‌چشم سر در صورت

زیرا که ز معنی است اثر در صورت

این عالم صورت است و ما در صوریم

معنی نتوان دید مگر در صورت

برای گروهی معدود تجرد از طریق تعالیم صرفاً نظری عرفانی امکان‌پذیر است ولی برای اکثر کسانی که دارای استعداد معنوی هستند فقط از طریق صورت است که می‌توان به معنی دست یافت، صورتی که توسط هنر سنتی و دینی آنچنان صیقل یافته و لطیف گردیده است که کدورت کثرت از آن زدوده شده و مانند آینه‌ای جلوه‌گر جمال عالم قدس است. این صورت می‌تواند شکلی هندسی در معماری یا طرحی در نقاشی و خطاطی یا آهنگی در موسیقی باشد و به همین جهت تصوف از تمام این امکانات استفاده کرده، اثر عمیق خود را تقریباً در تمام شئون هنر اسلامی بجای نهاده است.

اما موسیقی در بین هنرهای سنتی مقامی خاص دارد از آنجا که از همه هنرها کمتر با اشکال و صور ماده سر و کار داشته و بیشتر با عالم مجردات همبستگی دارد. بیهوده نیست که هندوان اولین هنری را که از آسمان برای بشر فرستاده شده موسیقی می‌دانند و عرفای اسلامی موسیقی را بهترین وسیله اظهار لطیف‌ترین اسرار الهی می‌دانند، چنانکه مولانا می‌فرماید:

مطرب آغازید نزد ترك مست

در حجاب نغمه اسرار الست

روح آدمی از عالم قدس سرچشمه گرفته و توسط طلسمی که سر آن فقط بر حق تعالی مکشوف است با بدن خاکی پیوند یافته و از این پیوند حیات آدمی در این عالم

زیرین محقق یافته است. لکن روح را همواره یادی از مأوای اصلی و وطن اولیه خود باقی است و تمام کوشش‌های انسان از برای نیل به کمال حتی اگر آن را به عالم مادیات محدود سازند از این تذکر سرچشمه گیرد. در عالم قدس روح مستمع دائمی موسیقی جاویدان این عالم بوده و از هم آهنگی و وزن آن بهره یافته و در آن شرکت داشته است. در این زندان تن، روح از طریق موسیقی سنتی بار دگر یادآور سرزمین اصلی خود می‌شود و حتی آن طلسمی که روح را به تن پیوند می‌دهد از این راه شکسته می‌شود و حتی برای لحظه‌ای چند هم شده مرغ روح اجازه می‌یابد تا بال‌های خود را گسترده ساخته و در ساحت عالم معنی و فضای ملکوتی که مفرح روح آدمی است به پرواز درآید و از وجد و سروری که ذاتی این عالم است بهره‌مند شود. به قول سعدالدین حمویه:

دل وقت سماع بوی دلدار برد

جان را به سراپرده اسرار برد

این زمزمه مرکبی است مر روح ترا

بردارد و خوش به عالم یار برد

مرد کامل را البته احتیاج به هیچ نوع مرکب نیست زیرا که او خود قدرت طیران دارد لکن تا انسان به آن مرحله رسد موسیقی معنوی مانند موسیقی سنتی ایران یکی از قوی‌ترین طرق بیداری انسان مستعد از خواب غفلت است و مرکبی است مطمئن که می‌تواند انسان را از حسیض جهان پر رنج و الم مادی به اوج عالم پهناور معنی که در آن هر گونه درد و رنج به شادی و وجد مبدل شود برساند. تصوف، موسیقی ایرانی قدیم را مانند بسیاری از دیگر قالب‌های هنری برگزید و آنرا پرداخت و تحول بخشید تا اینکه به صورت مرکبی که مورد توجه آن بود درآمد. بنابراین از جهت اثری که این موسیقی در روح انسان دارد مهم نیست که آغاز آن از کجا است، آیا اصل آن باریدی است یا از دوران هخامنشی است. آنچه مهم است اینست که این موسیقی امکان و استعداد این را داشت که تحت تأثیر تصوف قرار گیرد و به نحوی تغییر و تحول یابد که در آن یک درون‌نگری و معنویت به وجود آید تا بتواند شنونده‌ای را که روحش مواج و مستعد صعود است به وصال یار نائل سازد و لحظه‌ای انسان را از محدودیت خود و عالم مادی که او را احاطه

کرده است برهاند.

رابطه موسیقی سنتی ایرانی و تصوف امری اتفاقی، و فقط تاریخی نیست بلکه حقیقتی است عمیق که در نحوه اثر گذاشتن این موسیقی در روح شنونده دخالت فراوان دارد. جهت درک این مطلب باید به ناچار به سه مرحله اصلی سیر و سلوک اشاره کرد. گرچه نحوه بیان مراحل وصال به حق در تصوف متفاوت است، می توان آنرا در سه مرحله اساسی خلاصه کرد. مرحله اول قبض است که در آن باید جنبه ای از نفس انسان ببرد و این مرحله با زهد و تقوی و جنبه تجلی عدالت و جلال الهی توأم است. مرحله دوم بسط است که در آن جنبه دیگری از نفس انسان انبساط یافته و وجود انسان از حدود خود گذشته همه عالم را در برمی گیرد تا که (به قول سعدی) گوید: «به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست» و این مرحله با سرور و شادی توأم است و مظهر صفات جمال و رحمت الهی است. مرحله سوم وصال به حق از طریق نیل به مقام فنا و بقا است که در این مرحله عارف از تمام احوال و مقامات دیگر گذشته به مشاهده چهره یار نائل می آید و درک می کند به عیان که (به قول هاتف):

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحدوده لا اله الا هو

موسیقی را با دو مرحله نهائی سر و کار است نه با مرحله اولی. به همین علت در اسلام در حالیکه در شرع شنیدن موسیقی، مگر به صورت تلاوت آیات قرآنی که بالاترین و خالص ترین نغمات موسیقی است، جایز نیست از آنجا که در قلمرو احکام شرعی با امر و نهی دینی و عدالت الهی سر و کار دارد، در تصوف که به سیر و سلوک مربوط است موسیقی جایز بوده و در بعضی طرق مانند طریقه مولویه و چشتیه اهمیت فراوانی داشته و دارد. عمق معنوی موسیقی ایرانی در زمان حاضر علی رغم آیین اسلام نیست، چنانکه برخی ظاهرینان اندیشند، بلکه به علت تعالیم اسلامی است که موسیقی را از جنبه ظاهری حیات منقطع ساخت و آنرا به سوی عالم معنی متوجه کرد. به همین جهت در حالیکه موسیقی غربی در دو قرن اخیر یک نوع کوششی است برای رسیدن به مرحله دوم از سه مرحله بالا بدون گذاشتن از مرحله اول که زهد و تقوی و

تجرد از دنیا است، و بهمین جهت به نفس انبساطی می بخشد که همیشه با اثر معنوی توأم نیست، موسیقی سنتی ایرانی و نیز سایر کشورهای اسلامی مخصوصاً موسیقی شمال هند که بیشتر توسط متصوفه ساخته و نواخته شده و بزرگترین اساتید آن تا به امروز مانند رضاقلی خان و علاءالدین خان بسم الله خان اکثراً از مسلمانان اند، مبتنی بر مرحله اول یعنی زهد و تقوی و تجرد منتج از آن است. عمق این موسیقی که انسان را از این جهان مادی کنده و ریشه شجره وجود او را در عالم معنی می تند به این علت است که آنانکه این موسیقی را ساخته و پرداخته اند خود به مرحله تجرد رسیده و دارای حال به معنی واقعی و عرفانی آن بوده اند.

صوفیان از این امر آگاهی کامل داشتند و سماع و موسیقی را فقط از برای آنانکه از مرحله اول تکامل نفسانی که همان غلبه بر شهوت حیوانی است گذشته باشند جایز می شمردند. غزالی در کتاب کیمیای سعادت خود در باب "در اباحت و بیان آنچه از وی حلالست و آنچه حرام" می فرماید:

«بدانکه ایزد تعالی را سرپرست در دل آدمی، که در وی همچنان پوشیده است که آتش در آهن، و چنانکه به زخم سنگ بر آهن سر آتش آشکارا گردد و بصحرا افتد، همچنین سماع آواز خوش و موزون آن گوهر آدمی را بجنباند و در وی چیزی پدید آرد بی آنکه آدمی را در آن اختیاری باشد، و سبب آن مناسبتی است که گوهر آدمی را با عالم علوی که عالم ارواح گویند هست. و عالم علوی عالم حسن و جمال است و اصل حسن و جمال تناسب که درین عالم محسوس است، همه ثمره جمال و حسن آن عالم است. پس آواز خوش موزون متناسب هم شبهتی دارد از عجایب آن عالم، بدان سبب آگاهی در دل پیدا آید و حرکت و شوقی پدید آید، که باشد که آدمی خود نداند که آن چیست، و این در دلی بود که ساده بود، و از عشقی و شوقی که بدان را برد خالی باشد اما چون خالی نباشد و بچیزی مشغول بود، آن در حرکت آید و چون آتشی که دم در وی دهند افروخته تر گردد و هر که را دوستی خدای تعالی بر دل غالب باشد سماع ویرا مهم بود، که آتش تیزتر گردد، و هر که را در دل دوستی باطل بود، سماع زهر قاتل وی بود و بر وی حرام بود.»

موسیقی از دیدگاه تصوف امکان پذیر نیست مگر با صیقل دادن نفس و کشتن اژدهای درونی که تنها راه نجات دادن مرغ روح است و آماده ساختن آن از برای معراجی که موسیقی معنوی امکان پذیر می‌سازد.

معراجی که توسط موسیقی سنتی ایرانی انجام می‌گیرد از چندین راه است، یکی آهنگی که پله به پله انسان را از يك منزلگه به منزلگه بعدی یعنی از يك حالت روحی به يك حالت روحی دیگر و بالاخره به مرحله وجد و سرور معنوی سوق می‌دهد، و دیگر وزن و ضرب موسیقی که رابطه انسان را با زمان عادی که مهم‌ترین نشانه حیات این جهان است تغییر می‌دهد. موسیقی ایرانی هم دارای ضرب‌های بسیار تند و منظم است و هم دارای لحظاتی بدون ضرب و هر گونه تعیین زمانی. از طریق اول انسان با ضربان حیات کیانی که در وجود انسان به صورت ضربان قلب او در سینه‌اش همیشه حضور دارد اتحاد می‌یابد و حیات او با حیات کیان یکی شده، عالم صغیر و کبیر اتحاد می‌یابند، و از این اتحاد روح انسان انبساط یافته در آن سرور و وجدی که سراسر جهان را فراگرفته و فقط به علت غفلت بشر از آن بی‌خبر است شریک می‌شود. از طریق دوم که تعالی از هر گونه وزن و ضرب و وقفه زمانی است انسان از عالم زمان ناگهان منقطع شده خود را در مقابل ابدیت احساس می‌کند و لحظه‌ای از حظ فنا و بقا بهره‌مند می‌گردد.

عارف کامل را احتیاج به موسیقی یا هنر سنتی دیگر نیست چون او و زندگی او خود يك هنر است لکن از آنجا که حواس باطنی او بیدار شده است می‌توان گفت که او در حال سماع دائمی است. تمام عالم از برای او يك نغمه جاویدان موسیقی است و او هستی را همواره با هم آهنگی و زیبایی توأم دیده، همانطور که از راه بصر این زیبایی را به صورت الوان و اشکال عالم طبیعت و خلقت می‌نگرد، از راه سمع به صورت موسیقی آنرا می‌شنود. حیات او هیچگاه از موسیقی و شادی و سرور آن دور نیست. اگر او قطعه‌ای از موسیقی را به معنای عادی آن می‌شنود و از آن حظ می‌برد فقط به این علت است که این قطعه مؤید احوال درونی او است. اگر این موسیقی از آن سکوت معنوی که به آن اشارت رفت برخاسته باشد و اگر او از آنچه امروزه بعضی آنرا موسیقی می‌نامند لکن سر و

صوفیه همواره اجازه شرکت در سماع را فقط با توجه به وضع روحی افراد جایز دانسته کسانی را که از ورطه عالم مادی و کشش‌های آن رهایی یافته‌اند شایسته استفاده از آن می‌دانند. سعدی گوید:

نگویم سماع ای برادر که چیست

مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او

فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد سهواست و بازی و لاغ

قویتر شود دیوش اندر دماغ

پریشان شود گل به باد سحر

نه هیزم که نشکافدش خویر

جهان بر سماع است و هستی و شور

ولیکن چه بیند در آینه کور

تأثیر تصوف در موسیقی سنتی ایرانی بیش از هر چیز در همین امر است که تصوف موسیقی را مرکبی از برای عروج به عالم معنی ساخت ولی فقط از برای آنانکه به خود زحمت ریاضت و انضباط معنوی را که اولین قدم آن زهد و تقوی است داده باشند. بهمین جهت نیز آنانکه از این موسیقی حظ برند بدون اینکه مرحله اولیه را طی کرده باشند هیچگاه از طریق این موسیقی به ساحت عالم قدس ره نیابند و اگر مرغ روح آنان لحظاتی چند در آن عالم به کمک این موسیقی آسمانی به پرواز درآید فوراً پس از اتمام این موسیقی از آن جهان سقوط کرده و نتوانند آن حال و وجد را در خود حفظ کنند، چه بسا که این موسیقی به جای اینکه مرکب صعود به عالم معنی شود برای این گروه مانند مخدری باشد که لحظه‌ای چند آنانرا از مشقت روزگار رها سازد. وانگهی نوازنده این موسیقی نیز به همین علت که این موسیقی توسط افرادی ساخته و نواخته شده است که دارای مقام معنوی بوده و از خود بیخود شده و در مقام "حال" به این موسیقی پرداخته‌اند، فقط با فراموشی خود می‌توانند آنرا به خوبی اجرا کنند. این موسیقی عمیق‌تر از آنست که بتوان بدون يك نوع دگرگونی معنوی و فراموشی حال عادی روزانه با آن انس دائمی داشت و آنرا به خوبی نواخت.

به‌هر حال آنچه مسلم است اینست که استفاده معنوی از

باید این موسیقی عرفانی را با تمام اصالت آن حفظ کرد و توسعه کمی را با بهبودی کیفی اشتباه نکرد. و البته بهترین راه حفظ این موسیقی حراست و نگاهداری از سنت تصوف است که آنرا به وجود آورده است و در زمینه خود موسیقی دوری از هر گونه بدعت و تقلید مخصوصاً از تمدن غربی معاصر که به علت مادی‌گری آن ارزش‌هایش درست در نقطه مقابل تمام هدف‌های این موسیقی قرار دارد. فقط افرادی می‌توانند فصلی نوین به این موسیقی معنوی بیافزایند که خود به وصال عالم معنی نایل آمده و در عین حال بر اصول موسیقی سنتی ایرانی آگاهی کامل دارند. در غیر این صورت هر گونه تغییر در این موسیقی، یعنی مبدل ساختن نردبانی به سوی آسمان به يك وسیله ارتباط صرفاً زمینى و دنیوی و فاقد ساحتی متعالی. در این زمانه موسیقی سنتی ایران می‌تواند چشمه‌ای پر فیض از برای سیراب کردن روح‌هایی تشنه و گم‌گشته باشد و ملجأ و پناهگاهی در مقابل نفوذهای منفی این عصر قرار گیرد و گروهی را نیز با جمال حیرت‌انگیز خود بسوی جمال مطلق رهنمون باشد. از آنجا که این موسیقی نغمه‌ای است از جهان سرمدی در عالم زمان و مکان، آنرا زبونی و فسادى نباشد. پیام آن مانند آفتاب سپیده‌دم همواره تازه و زنده است. بر ما است که گوش‌های خود را باز کرده توسط نغمات آن از آن مرگی که به دروغ آنرا زندگی می‌نامیم رهایی یابیم و به زندگی واقعی که آنرا هیچگاه کسوف نیست دست یابیم و این میراث گرانبها را مانند سایر جوانب فرهنگ بسیار سرشار و غنی خود در لحظه‌ای که بیش از هر وقت دیگر به آن محتاج هستیم غنیمت شماریم:

ساقی بنور باده برافروز جام ما

مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم

ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

ثبت است در جریده عالم دوام ما



صدایی بیش نیست و دور از هر گونه معنی و ارزش معنوی است، دوری می‌جوید به این علت است که استماع آن مخرب حال معنوی است و صدایی است ناهنجار که نغمه موسیقی درون وجود او را مختل ساخته و ضایع می‌کند. نیز اگر چنین فردی از استعداد ساختن و نواختن موسیقی بهره‌مند باشد، چنانکه بسیاری از صوفیه بوده‌اند و اکثر استادان بزرگ موسیقی سنتی ایرانی رابطه‌ای با تصوف داشته‌اند، آنچه سازد و نوازد انعکاس احوال معنوی او است در حجاب اصواتی که ترکیب آن نغمه‌ای سازد که شنونده را سوی آن احوال معنوی ارشاد کند.

می‌توان گفت که عارف خود يك آلت موسیقی در دست صانع است و آنچه از او آید نغمه‌ای است که از وجود او توسط نوازنده آسمانی به سمع رسد. عالم خود به مشابه يك نغمه موسیقی است مرکب از اصوات هم‌آهنگ و چون عارف حجاب‌های جدایی را دریده و خود را به مقام فطرت رسانیده و با خلقت اولیه متحد ساخته است او نیز مانند عالم، نیست جز چنگی که توسط آن خداوند نوازد آنچه خواهد، چنانکه مولانا می‌فرماید: «ما چو چنگیم و تو ناخن میزنی.» چه حظی بالاتر از اینکه انسان نه تنها سماع موسیقی الهی کند بلکه خود آلت نواختن این موسیقی باشد و با تسلیم اراده خود به مشیت الهی خود را کاملاً در دست او قرار دهد، و منشأ نغماتی شود که سرور و شادی بگستراند و انسان‌ها را به سوی ماوای اولیه و منزلگه نهایی خود هدایت کند.

در جهان امروز که دسترسی به معنویت هر روز مشکل‌تر شده و آن زیبایی که روزی همه جا بود جنبه تجملی به خود گرفته است، موسیقی سنتی ایران دارای ارزشی فوق‌العاده است، چون مانند پناهگاهی است در بین طوفانی دهشت‌زا و واحد ایست خرم در میان بیابانی سوزان. بسیاری امروزه به این موسیقی علاقه‌مندند بدون اینکه خود دلیل عمیق آنرا بدانند. در واقع این افراد در جستجوی معنویت‌اند و آن سکوت و آرامشی که در اندرون تار و پود این موسیقی نهفته است. آنها در جستجوی اسرار الست‌اند در حجاب نغمه‌ای که زیبایی آن آنانرا به خود می‌کشد و حزن ظاهری آن جز مقدمه‌ای از برای سرور توصیف ناپذیری است که در بطن آن موجود است.

عرفان عاشقانه ابن عربی

از: دکتر ویلیام چیتیک

ترجمه سیمای حمزه‌ای

خاص طی طریق کند، اما علی رغم این مطلب، ابن عربی از نقش عشق نیز در راه وصال خداوند غفلت نمی‌کند. در واقع می‌توان گفت که ابن عربی در نوشته‌های خود چنان تأکیدی بر عشق خداوند می‌کند که هائری کرین، محقق معروف فرانسوی، وی را در ردیف صوفیانی چون احمد غزالی (متوفی ۱۱۲۶ میلادی) و مولانا جلال‌الدین رومی (متوفی ۱۲۷۳ میلادی) قرار می‌دهد (Corbin 1969, pp. 70-71, 110, 289). اما منصفانه این است که بگوئیم از نظر ابن عربی معرفت خصوصیت اساسی طالب است. بدون شك محب خداوند در میان سلسله طبقات انسانهای کامل از مقام والایی برخوردار است، اما از نظر ابن عربی حکیم الهی یا عارف مقامش والاتر است و ابن عربی معتقد است که عارف حقیقی در واقع عاشق است و عاشق حقیقی نسبت به حکمت بی‌اعتنا نمی‌تواند باشد.

اگرچه ابن عربی بیشتر به بررسی و بیان خصوصیات عارف می‌پردازد تا عاشق، اما کتاب فتوحیات مکیه او چنان پر بار است که در آن می‌توان توضیحات مفصل و دقیقی درباره‌ی عاشق خداوند نیز یافت. بخصوص در فصل ۱۷۸ کتابش وی نظریات مختلف صوفیان اولیه را درباره‌ی عشق مورد بررسی قرار می‌دهد. در بخشی از این فصل ابن عربی به چهل و پنج خصوصیت مهم عاشق اشاره می‌کند و بعد در رساله‌ای جداگانه تحت عنوان "تجلیات خداوند به عارفان عاشق در تخت‌های عروسان و شرح صفات عاشقان در عشق خود" به تفسیر این خصوصیات می‌پردازد. البته

در تاریخ تصوف، ابن عربی (متوفی به سال ۱۲۴۰ میلادی) مشهور به شیخ اکبر، پر اثرترین نویسنده صوفی بوده است. از ۵۰۰ کتابی که از وی به یادگار مانده، طولانی‌ترین آنها فتوحات مکیه است که چاپ جدید آن شامل ۱۵۰۰۰ صفحه می‌باشد. در این کتاب ابن عربی با دقت خارق‌العاده‌ای به توصیف حکمتی که از سوی خداوند، پیامبران و اولیاء الله به وی الهام شده، می‌پردازد و با استفاده از اصطلاحات و لغات مکاتب مختلف اسلامی - بخصوص شریعت، طریقت، کلام و فلسفه - تحلیل عمیقی از مفهوم توحید می‌کند و این مباحث را در قالب تفسیرهای گوناگونی که بر اساس آیات قرآنی و احادیث نبوی نوشته است، عنوان می‌کند. فتوحات مکیه همچنین جنبه‌های گوناگون تفکر عرفانی را با یکدیگر تلفیق داده و منبع مهمی از سخنان صوفیان اولیه است که ابن عربی با چند تن از آنان در ارتباط بوده است. خود او نوشته‌هایش را به صورت تفسیری از تعلیمات صوفیان بزرگ ماقبل خود عنوان می‌کند و صریحاً می‌گوید که این صوفیان در صدد روشن کردن و توضیح افکاری که وی روشن می‌کند نبوده‌اند. آثار ابن عربی نقطه عطفی در تاریخ تصوف است، چه در دنیای اسلام اکثر صوفیان، عرفا و شاعران پس از وی دنباله‌رو ابن عربی بوده‌اند و عمیقاً از افکار و شیوه‌ی گفتار او متأثر شده‌اند و این تأثیر حتی در عصر کنونی نیز به چشم می‌خورد.

همانند اکثر متفکران اسلامی، ابن عربی اصرار می‌ورزد که طالب خداوند در وهله اول می‌باید توسط دانش یا معرفتی

بجا آوردن مستحبات پیوسته به من نزدیکی می‌جوید، تا اینکه او را دوست بدارم، چون او را دوست داشتم، گوش او می‌شوم که با آن بشنود، و چشم او که با آن ببیند، و زبان او که با آن سخن گوید، و دست او که با آن بگیرد و پای او که با آن راه برود). ابن عربی می‌گوید که این حدیث به وضوح نشان می‌دهد که چون انسان به مقام عشق خداوند رسد «بوسیله خداوند از او می‌شنود و بوسیله خداوند او را رویت می‌کند و بوسیله خداوند با او تکلم می‌کند.» ابن عربی برای توضیح بیشتر این مقام از عشق، شرح تجارب شخصی خویش را اینگونه بیان می‌کند:

«قدرت تخیل در من چنان بود که عشق من معشوق را در دنیای خارج و در مقابل چشمانم مجسم می‌کرد، به همان شیوه که جبریل خود را در مقابل پیامبر خدا ظاهر می‌ساخت. چشمانم توان نگاه کردن به معشوق را نداشت، اما او مرا مخاطب قرار می‌داد و کلماتش را می‌شنیدم و آنچه بیان می‌فرمود ادراک می‌کردم. خداوند مرا چندین روز در مقامی قرار داد که توان خوردن از من سلب شد. هر زمان که سفره‌ای برایم گسترده می‌شد او در گوشه سفره می‌ایستاد و مرا نگاه می‌کرد و با زبانی که به گوش می‌شنیدم، می‌فرمود: «آیا قصد داری در حالیکه مرا مشاهده می‌کنی، طعام بخوری؟» با اینکه نمی‌توانستم طعام بخورم، گرسنه نبودم و او مرا سیر نگاه می‌داشت. حتی به وزنم نیز اضافه شد و از مشاهده روی او فریه شدم از آنجا که معشوق طعام من شد. یاران و خویشان من از اینکه غذا نخورده فریه شدم، متعجب شدند. بدون آب و طعام چندین روز در این حالت بودم و گرسنه و تشنه نمی‌شدم. در این مدت معشوق هر لحظه در مقابل چشمانم بود، چه ایستاده و چه نشسته، چه در حال حرکت و چه در حال سکون.» (فتوحات مکیه، جلد دوم، ۲۰، ۳۲۵)

اشتهار ابن عربی بیشتر بخاطر این است که وی مؤسس مکتبی در تصوف است که اساس تعلیمات آن نظریه وحدت وجود است. نظریه وحدت وجود به عبارتی بیان اصل اساسی اسلام که همان توحید است می‌باشد و ابن عربی این اصل را با زبان فلسفه عرفانی خویش شرح می‌کند (رجوع کنید به Chittick 1988-89). در نوشته‌های ابن عربی نظریه وحدت

نباید تصور کرد که ابن عربی به دلیل کنجکاوی عقلاتی و یا جمع‌آوری معلومات عرفانی به بحث عشق می‌پردازد، بلکه برعکس او از زبان علمی و نظری که مشخص‌کننده سنت عقلی آن دوره است استفاده کرده تا تجارب معنوی خویش را توصیف کند. غالباً وی به این نکته اشاره می‌کند که تمام نوشته‌هایش از سوی خداوند به او الهام شده و خداوند درجه‌ای در روح او باز کرده تا او بتواند این تعالیم را دریافت کند و بارها می‌گوید که علم را از طریق مطالعه و کوشش خویش حاصل نکرده، بلکه دانش او ثمره مشاهدات بلاواسطه او از حقایق اشیاء در عالم روحانی و ربانی است. دانش ابن عربی ذوقی است که توسط خداوند به او عطا شده و به مصداق ضرب‌المثل عربی که: «آنکه نچشیده، نمی‌داند»، دانش وی تجربی است.

در بخشی از فتوحات مکیه ابن عربی به شرح حال خویش می‌پردازد و پیداست که منبع توضیحات وی درباره عشق، تجارب شخصی اوست و از کتاب و یا نوشته‌ای اقتباس نکرده است. ابن عربی به شرح این نکته می‌پردازد که عشق حقیقی، عاشق را به مقامی هدایت می‌کند که عاشق در این مقام تنها کلمات معشوق را می‌شنود و فقط تصویر معشوق را می‌بیند و نامی جز نام معشوق بر زبانش جاری نمی‌شود. قلبش مملو از عشق است و نیروی عشق چنان عاشق را دگرگون می‌سازد که:

«عشق قلبی بر گنجینه خیال عاشق می‌گذارد. در این حال عاشق تنها صورت معشوق را در نظر دارد و بر اساس مشاهدات و تصورات قبلی خویش، تصویری از معشوق مجسم می‌سازد و مانند شاعر می‌گوید: خیال تو در چشم من و نام تو بر زبان من و خانه تو در قلب من است. ای معشوق من کجا می‌توانی از من پنهان شوی؟ (فتوحات مکیه، جلد دوم، ۱۷، ۳۲۵)»

در اینجا ابن عربی به حدیث مشهور پیغمبر درباره ثمره عشق انسان به خداوند و عشق خداوند به انسان اشاره می‌کند: لایزال عبیدی یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و لسانه الذی ینطق به و یده الذی یبطش بها و رجله الذی یمشی بها (بنده من با

طبیعی از قبیل خورشید و ماه، کوه و گلزار و شب و روزاند، بطور مختصر اصل آیات الهی به تعلیم این نکته می‌پردازد که خداوند نه تنها خود را از طریق کتب مقدس آشکار می‌سازد، بلکه همچنین نشانه‌های او در کتاب طبیعت نیز هست و برای آنانکه بینایی دارند، این کتاب باز و خواندنی است.

از طریق آیات الهی، انسان به اسماء و صفات خداوند پی می‌برد و خداوند حقیقتی است که مأخذ تمام پدیده‌ها و روح انسان است. با شناخت خداوند و طرقتی که او خود را در جهان آشکار می‌سازد، انسان خود را می‌شناسد و مهمتر از همه اینکه از لحاظ زندگی عملی متوجه مسئولیت‌ها و وظایف خود در مقابل خداوند، آنگونه که فطرتش اقتضا می‌کند، می‌شود. اساس این پیام الهی را می‌توان به شکل دیگری نیز بازگو کرد و آن در واقع تفاوتی است بین آنچه فرد در حال حاضر هست و آنچه او با جهد و کوشش باید بشود. انسان موجودی فراموش کار است که به مسئولیت‌های خویش عمل نمی‌کند، اما باید کوشش کند که برآستی عبد و خلیفه خداوند بر روی زمین باشد.

اسلام به متابعت از ادیان پیشین سامی بیان‌گر آنست که خداوند انسان را مطابق صورت خویش آفریده است و این بدان معنی است که انسان‌ها معانی گوناگون اسماء الهی را در وجود خویش دربردارند، اگرچه در ابتدا این اسماء تنها بالقوه در وجود انسان موجودند، اما بتدریج بالفعل در وجود او تحقق می‌یابند. از سویی دیگر انسان همچنین محتاج به راهنمایی و وحی خداوند است تا بتواند متخلق به صفات اسماء الهی شود و در وجود خویش هم‌آهنگی و تعادل ایجاد کند. برای مثال، اگر صفات قدرت و جلال در انسان بدون صفات شفقت و بخشش تحقق یابد، انسان دچار بی‌رحمی و غرور شده و سرنوشت او همانند ارواح پلید و غضبناک خواهد بود. تنها با هم‌آهنگ کردن تمامی صفات خداوند در وجود خویش، انسان می‌تواند فطرت خویش را شکوفا و خداگونه زندگی کند. ابن عربی در نوشته‌های خویش به این مقام تحت عنوان "التخلق باسماء الله" اشاره می‌کند و در برخی موارد معتقد است که این عبارت تعریفی از تصوف است (Chittick 1989, p. 283) بطور اجمال می‌توان گفت که در فتوحات مکیه ابن عربی به

وجود نقش عمده‌ای دارد و این نظریه در نوشته‌های شاگردانش بصورت اساسی‌تر و مهم‌تر جلوه‌گر شده است. اما روشی بهتر برای درک افکار ابن عربی اینست که به تعلیمات وی در باره "اسماء الالهیه" (نامهای خداوند) در قرآن رجوع کنیم. شاید بتوان گفت که این موضوع بیش از هر مطلب دیگری در کتاب فتوحات مکیه تکرار شده است. بر طبق اصل "اسماء الالهیه" که مشابهت زیادی به نظریه مثل افلاطون دارد، تمام اشیاء عالم از حیث اینکه موجودند مظهر اسماء و صفات خداوند می‌باشند.

قرآن مملو از آیاتی است که در آنها خداوند به نامهای: رحیم، علیم، رحمان، عادل و کریم خوانده شده و جمعا از این اسماء تحت عنوان "اسماء الحسنی" یاد شده است. بر طبق حدیث نبوی تعداد این اسماء ۹۹ است، اما فهرست‌های گوناگونی از این اسماء ساخته‌اند و بطور کلی اتفاق عقیده درباره این اسماء وجود ندارد. خود ابن عربی با استناد به مرجعی معتقد است که تعداد شناخته شده این اسماء هشتاد و سه است، اما در جایی دیگر می‌گوید که تعداد اسماء خداوند بی‌نهایت است، زیرا تعداد وجه‌های خداوند که با آنها موجودات را مشاهده می‌کند، بی‌نهایت است و با استناد به این آیه از قرآن: «فاینما تولوا فثم وجه الله» (بهر طرف روی کنید، آنجا وجه خداوند است - سوره ۲، آیه ۱۱۵) ابن عربی می‌گوید:

«عالم بصورت موجودی زنده، شنوا، بینا، دانا، با اراده، قادر و متکلم ظهور کرده همانگونه که خداوند در قرآن می‌فرماید: قل کل يعمل علی شاکلته (بگو هر کس بر حسب شکل و روش او عمل می‌کند - سوره ۱۷، آیه ۸۴). عالم عمل خدا است و بنابراین بر حسب صفات خداوند تجلی می‌کند... ولله الاسماء الحسنی (و خداست نامهای نیکو - سوره ۷، آیه ۱۸۰) و عالم راست ظهور توسط آن اسماء و تخلق به آنهاست.» (فتوحات مکیه، جلد دوم ۲۰، ۴۳۸)

اصل اسماء الهی در بیش از ۳۰۰ سوره قرآن بصورت "آیات" که منظور نشانه‌های خداوند است منعکس شده و صوفیان چنین برداشت می‌کنند که خداوند از طریق آیات خود به دو صورت خود را بر انسان آشکار می‌سازد: اول نبوت که شامل معجزات پیامبران و کتابهای آسمانی و دوم پدیده‌های

لکی اعراف (گنجی پنهان بودم، خواستم شناخته شوم، خلق را آفریدم تا شناخته شوم) (فتوحات مکیه جلد دوم ۲۹، ۳۲۲). به عبارت دیگر، عشق خداوند عالم را بوجود آورد و با این کار جدایی و فاصله‌ای بین وجود قدیم خویش و عالم ممکنات ایجاد کرد. اما نیرویی که باعث جدایی شده، می‌تواند باعث وصال نیز شود. همانگونه که این عشق خداوند که ناشی از خواستش برای شناخته شدن است مستلزم وجود مخلوقات است، این عشق نیز مستلزم آنست که مخلوقات به او عشق ورزند و جهد کنند تا از علم او بهره‌مند شوند تا بدین وسیله دین خود را در عالم آفرینش ادا کنند. صوفیان در ارتباط با این رابطه بین عشق خداوند به انسان و عشق انسان نسبت به خداوند به این آیه قرآن استناد می‌کنند: یجبهم و یحبونه (خدا دوست دارد ایشان را و ایشان نیز خدا را دوست دارند - سوره ۵ آیه ۵۴).

اکثر ابن عربی به این مطلب اشاره می‌کند که هم عالم که ماسوای خداوند است و هم انسان بر صورت خداوند آفریده شده‌اند. اما عالم ممکنات تنها در کلیت خود می‌تواند اسماء الهی را در خود منعکس نماید، یعنی بدین صورت که شامل انسان نیز باشد. بدون وجود انسان‌های کامل که عبارتند از پیغمبران و اولیاء الله، عالم ممکنات، به مثابه بدنی است که فاقد روح است و بنابراین بزودی متلاشی می‌شود و ناپدید می‌گردد، چنانکه ابن عربی می‌گوید:

«از آنجاکه خداوند می‌خواست که انسانها ترکیبی کامل داشته باشند، انسان را با دو دست خود خلق کرد و به او تمام حقایق عالم را عطا فرمود. برطبق تمام اسامی خویش، خداوند خود را بر انسان آشکار کرد و به این ترتیب انسان صورت خداوند و صورت عالم هستی را در وجود خویش نهفت. خداوند انسان را به عنوان روح عالم انتخاب کرد و تمام اصناف این عالم را در خدمت او گماشت، همانگونه که اعضای بدن در خدمت روح مدبر آدمی است. بنابراین اگر انسان در عالم نباشد، عالم هستی از بین خواهد رفت.» (فتوحات مکیه، فصل دوم، ۱۰: ۴۶۸).

ابن عربی معتقد است که عالم آفرینش ممکن است مخلو از حیواناتی که تنها از نظر صورت به انسان شبیه باشند، بشود و

تفسیر اسامی خداوند می‌پردازد و توضیح می‌دهد که چگونه انسان کامل متخلق به صفات اسماء الهی که در وجود او پنهان‌اند، می‌باشد. در ۵۶۰ فصل این کتاب ابن عربی، در موارد زیادی، به شرح اسماء و صفات الهی می‌پردازد و نشان می‌دهد که چگونه حصول کمال انسانی منوط به هم‌آهنگ‌سازی و تحقق دادن تمام صفات و خصوصیات است که در این اسماء نهفته است. از نظر ابن عربی، یکی از صفات عمده و مهم خداوند محبت است. اما دلیل اینکه ابن عربی صفت علم را در انسان والاتر از صفت عشق می‌داند اینست که از نظر او علم الهی والاتر از عشق الهی است، زیرا عشق خداوند منوط به اراده اوست و اراده خداوند در ارتباط با علم اوست به این صورت که تا خداوند چیزی را نداند درباره آن کاری انجام نمی‌دهد و یا از خود اراده‌ای نشان نمی‌دهد و به همین دلیل ابن عربی معتقد است که تا کسی چیزی را نشناسد نمی‌تواند به آن عشق ورزد. اگر بقیه صوفیان عشق را والاتر از علم می‌دانند این به دلیل آنست که عشق الهی رابطه بسیار نزدیکی با رحمت او دارد و رحمت خداوند عین وجود اوست و بنابراین بر هر صفت دیگر خداوند مقدم است.

یکی از اسماء الهی "المحب" است که در قرآن و احادیث نبوی در موارد زیادی به این نام اشاره شده است. برای ابن عربی چیزهایی که محبوب خداوندند، یا به عبارتی خداوند آنها را دوست می‌دارد، از اهمیت و مقام فوق‌العاده‌ای برخوردارند، زیرا این چیزها در واقع بیان‌کننده صفاتی هستند که انسان‌ها در طریق حصول کمال انسانی باید کسب کنند. بنابراین با استناد به قرآن، ابن عربی به برخی از این صفات اشاره می‌کند. خداوند توبه‌کنندگان و پاکیزگان (سوره ۲، آیه ۲۲)، آنان را که بر او اعتماد کنند (سوره ۳، آیه ۱۵۹)، صابران (سوره ۳، آیه ۱۴۶)، نیکوکاران (سوره ۲ آیه ۱۹۵) و مؤمنانی را که در صف جهاد همدست و پایدارند (سوره ۶۱، آیه ۴) بسیار دوست می‌دارد.

همانند بسیاری دیگر از صوفیان، ابن عربی برای اینکه نشان دهد که عشق خداوند نقش مهمی در پیدایش و خلق عالم دارد، حدیث مشهوری را نقل می‌کند که پیغمبر از قول خداوند می‌فرماید: کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعراف فخلقت الخلق

می‌گیرد اینست که انسان بر صورت خداوند آفریده شده است و بنابراین تمامی وجودش بسوی درگاه خداوند کشیده می‌شود، زیرا تمامی اسماء الهی در وجود انسان تجلی کرده است... چون خداوند معشوق انسان شود، انسان در این عشق، بیش از عشق به امثال خود فنا می‌شود، زیرا در عشق ظاهری اگر معشوق در کنار عاشق نباشد، عاشق هم نمی‌تواند از نظر ظاهر با معشوق باشد، اما اگر انسان خداوند را معشوق خویش قرار دهد، خداوند را می‌تواند در هر آن مشاهده کند. مشاهده معشوق مانند طعام برای بدن اوست که به وسیله آن رشد می‌کند و شکوفا می‌شود و هرچه بیشتر خداوند را مشاهده کند، انسان عاشق تر می‌شود... عاشقان چون به وصال معشوق ازلی نائل شوند، از مشاهده او سیر نخواهند شد و آتش اشتیاقشان هیچگاه خاموش نخواهد شد. اگرچه در حضور معشوقند، اما هرچه بیشتر او را مشاهده نمایند، سکر و اشتیاق آنان افزون تر خواهد شد...»

«اما اگر بخشی از قوای عقلانی عاشق هنوز در وجودش باقی مانده باشد، توسط ماسوای معشوق در عشق متوقف خواهد شد و این عشق خالصانه نیست، این حدیث نفس است و به مصداق گفته یکی از صوفیان: «عشقی که با عقل سر و کار دارد، عشق نیست». (فتوحات مکیه جلد دوم، ۲۵، ۳۲۵).

ابن عربی می‌گوید که بجز عشق خداوند هیچ چیز نمی‌تواند انسان را ارضا کند و منظور او در اینجا از خداوند اسم «الله» است که جمیع اسماء الهی در آن نهفته و انسان بصورت این اسم آفریده شده است. حال اگر انسان‌ها خداوند را بر طبق اسامی دیگر او دوست بدانند، از نظر ابن عربی، آنان نمیتوانند به صورت الهی که در وجودشان نهفته است دست یابند و بنابراین قادر نخواهند بود که بین اسماء الهی در وجودشان هماهنگی و وحدتی ایجاد کنند. همانگونه که قبلاً اشاره کردیم تمام موجودات منعکس کننده اسماء الهی هستند، اما بجز انسان، یعنی سایر موجودات و حتی فرشتگان، تنها منعکس کننده برخی از اسماء الهی‌اند. اگر انسان خدا را نه بخاطر خدا بودنش، بلکه به دلیل اینکه او خیر محض، یا بخشنده و یا قادر است دوست داشته باشد، انسان کامل نخواهد شد. به

چنین انسانهای ناقصی قادر نخواهند بود که از زوال عالم جلوگیری کنند مگر اینکه به کمال معنوی دست یابند. به همین دلیل ابن عربی در کتاب نقش الفصوص خود می‌گوید:

«با از بین رفتن انسان کامل، عالم آفرینش نیز از بین خواهد رفت». و باز به همین دلیل برخی از صوفیان معاصر معتقدند که پدیده‌هایی از قبیل جنگ، گسترش تکنولوژی، بحام گسیخته و بحران‌های محیط‌زیست، علائم خطر راستین جهان فعلی است و آن ناتوانی و قصور انسان امروزی در مقابل بازیافت صورت الهی خویش است.

در مقایسه با تمام اشیاء این عالم، تنها در انسان وجود الهی بطریقی کامل تجلی و ظهور کرده است زیرا انسان تنها موجودی است که تمامی اسماء و صفات خداوند در او منعکس گشته و تمام مراتب وجودی اعم از مادی، روانی و روحی در وجود او جمعند. و چون انسان بر صورت الهی آفریده شده چیزی به غیر از خداوند قادر به ارضاء عشقی که در وجود او نهاده شده، نیست و اگر او به انسانی دیگر عشق ورزد به این دلیل است که او را بازتابی کامل از حقیقت الهی یافته است. ابن عربی در این مورد می‌گوید:

«عشق نمی‌تواند تمامی وجود عاشق را مستغرق کند مگر اینکه معشوق یا خداوند باشد و یا انسانی دیگر. هیچ‌گونه عشق دیگری قادر به مستغرق کردن وجود آدمی نیست، زیرا انسان تنها با کسی برابر می‌شود که بر صورت وی است و چون عاشق شود هرچه در وجودش است در وجود معشوق خویش نیز می‌یابد و چون عشق سراپای وجود او را در بر گیرد، دیگر او هشیار نخواهد بود. ظاهر عاشق شیفته ظاهر معشوق می‌شود و باطنش فریفته باطن معشوق می‌گردد. آیا توجه نکرده‌ای که خداوند با نام «الظاهر والباطن» خوانده شده است (قرآن سوره ۵۳، آیه ۳)؟ بنابراین عشق انسان به خداوند و یا به انسانی دیگر کاملاً وجودش را مستغرق می‌سازد و هیچ نوع عشق دیگری در عالم چنین کاری را نمی‌تواند انجام دهد. اگر انسانی عاشق یکی از صور عالم شود، تنها با قسمتی مناسب از وجود خویش به آن عشق می‌ورزد و مابقی وجود او هشیار باقی خواهد ماند.»

«اما دلیل اینکه عشق خداوند تمامی وجود انسان را فرا

مخفی" یاد کرده است. در میان تمام موجودات، تنها انسان به صورت پروردگار آفریده شده و به او موهبت عشق کامل عطا شده است تا او بتواند درک و دانشی عمیق از این گنج مخفی حاصل کند. با عشق به پروردگار که حاصل آن تحقق بخشیدن به صورتی است که خداوند انسان را بدان خلق کرده است، انسان حُجُب نادانی و خیالات عبث را که به مثال سدی بین او و منزلگاه ازلی اوست، می‌سوزاند و همانگونه که ابن عربی می‌گوید:

«عاشق صادق آنست که به صفات معشوق متّصف شود نه اینکه معشوق را به صفات خویش کشاند... و این است روش عبد صادق در محبت به ربّ خود: به اسماء الهی متخلق می‌شود.» (فتوحات مکیه جلد دوم ۶، ۵۹۶).

فهرست منابع

- Chittick, W. C. (1982). 'Ibn 'Arabi's own Summary of the Fusus,' *Journal of the Muhyiddin Ibn 'Arabi Society*, vol 1.
- (1983). *The Sufi Path of Love: The Spiritual Teachings of Rumi*, Albany, SUNY Press.
- (1989-90). 'Ebno'l-'Arabi's Doctrine of the Oneness of Being,' *Sufi*, Issue 4.
- (1989). *The Sufi Path of Knowledge: Ibn al-'Arabi's Metaphysics of Imagination*, Albany, SUNY Press.
- (1990). 'Ibn 'Arabi and His School,' in S. H. Nasr (ed.), *Islamic Spirituality: Manifestations*, New York, Crossroad.
- Chodkiewicz, M. et al. (1988). *Les Illuminations de La Mecque/The Meccan Illuminations: Textes Choisis/Selected Texts*, Paris, Sindbad.
- Corbin, H. (1969). *Creative Imagination in the Sufim of Ibn 'Arabi*, Princeton University Press.
- Ebno'l-'Arabi (n.d.). *Al-Fotuh al-makkiya*, Beirut, Dar Sader.
- Gloton. M. (1986). *Traité de l'amour*, Paris, Albin Michel.



عبارت دیگر چنین فردی قادر نخواهد بود که کلیه اسماء الهی در وجود او تحقق پذیرند و فطرت وی را مشخص و معین سازند.

اکثر عشق‌های انسان به خداوند ناقص است، زیرا عشقی که به خاطر وجود خداوند نباشد — یعنی عشق به الله که در او جمیع صفات خداوند جمع‌اند — تنها می‌تواند در رابطه با یکی از اسماء او باشد که خداوند به عالم مخلوقات عطا کرده است. به این دلیل ابن عربی می‌گوید:

«در اصل تمام صفات متعلق به خداست... زمانی که خداوند موجودات را آفرید، برای آنها نام‌هایی قائل شد و بر طبق این نام‌ها موجودات تحقق یافتند... پس اسامی موجودات در حقیقت اسامی خداوندند که آنان از او به عاریت گرفته‌اند» (فتوحات مکیه جلد سوم ۱۸، ۱۴۷).

عشق و علاقه به هر يك از مخلوقات در واقع عشق و علاقه به حقیقتی الهی است که در تمام موجودات تجلی کرده است و علی‌رغم دانش انسان به این موضوع، در حقیقت عشق و علاقه انسان به هر چیز از عالم موجودات دلیل عشق و علاقه او به خداوند است. (رجوع کنید به Chittick 1983, p. 200).

چنانکه ابن عربی می‌گوید:

«درعالم موجودات معشوق حقیقی خداست و این خداوند است که بصورت معشوق بر عاشق ظاهر می‌گردد و هیچ موجودی نیست که عاشق نباشد. بنابراین تمامی عالم عاشق و معشوق است و مرجع همه خداوند است... در حقیقت عاشق تنها به خالق خود می‌تواند عشق ورزد و عشق‌های او به چیزهایی از قبیل زینب، سعاد، هند، لیلی، دنیا، پول و مقام و مسایل دنیوی حجابی بین او و خداوندند. شاعران ندانسته درباره موجودات قصه‌سرایی می‌کنند، اما تنها عارفان‌اند که از هر چه بشنوند، اعم از شعر و معما و مدح پروردگار و غزل، تنها صدای دوست را در پشت حجاب صورتهای گوناگون این عالم می‌شنوند.» (فتوحات مکیه، جلد دوم، ۱۴، ۳۲۶)

آیات بسیاری در قرآن این موضوع را تصدیق می‌کند که همه چیز از خداوند است و همه چیز بسوی او بازمی‌گردد. نیرویی که باعث آفریدن موجودات شده، عشق خداوند است که می‌خواسته شناخته شود و پیامبر خدا از آن به عنوان "گنجی

مشتاقعلی شاه اصفهانی

از: دکتر رضا قاسمی

مشتاق را در ۵ سالگی به مکتب سپردند ولی هشیاری و نکته بینی او و پرسش هایی که به انگیزه طبع کنجکاو و جستجوگر خود از مکتب دار می کرد و پاسخ مقبول و مطلوبی نمی یافت، او را از مکتب گریزان و در وادی تجرّی حقیقت سرگردان ساخت:

با جمله محنت و مشقت
 با جمله درد و رنج و کلفت
 در کنج خرابه ها نهانی
 رفتی به خیال آسمانی
 کاین مهر و مه از کجا منیر است
 انجم ز کجا ضیا پذیر است
 این گردش آسمان و انجم
 از چیست گهی عیان گهی کم
 زین گونه خیالها نمودی
 بر دل در معرفت گشودی
 اول که الف گرفت تعلیم
 همراه 'بی' و 'تی' و 'ئی' و 'جیم'
 پرسید که معنی الف چیست
 ملا گفتا که این الف، بی است
 گفتا دانم که این الف، بی است
 بالله که معنی الف چیست؟
 این قامت نغز و قدّ دلجو
 از چیست که نقطه نیست با او؟
 بی را ز چه نقطه جز یکی نیست
 هم بر سر 'تا' دو نقطه از چیست؟

زیده الکاملین و عمدة الواصلین، جوینده کمال مطلق و شهید راه حق، عارف ربّانی و مؤید رحمانی، میرزا محمد تقی تربتی خراسانی فرزند میرزا مهدی اصفهانی، ملقب به "مشتاقعلی شاه" یکی از چهره های درخشان متصرفه ایران و از اعظم سلسله نعمت الهی است.

او که اصلش از تربت حیدریه و مولدش اصفهان بوده است، در دوران شیر خوارگی از سوی پدر یتیم می شود و با وجود آنکه پدر به سایر فرزندان ذکور خود تربیت و مراقبت وی را وصیت کرده بود آنان به توصیه پدر التفاتی نکرده و مهر خود را از وی دریغ داشتند و در هر فرصت و مناسبتی به آزار و ایذاء او پرداختند.

شرح زندگی پر درد و رنج حضرت مشتاق به تفصیل در رساله غریب اثر منظوم عارف کامل جناب میرزا محمد حسین کرمانی ملقب به "رونق علیشاه" آمده است. این رساله که در حقیقت جامع ترین شرح درباره غریب حالات و شرح کمالات مشتاق است از سوی دکتر جواد نوربخش پیر طریقت نعمت الهی با تطبیق دو نسخه معتبر خطی تصحیح و با مقدمه رسایی به چاپ رسیده است. از آنجا که رساله منظوم مورد بحث عمده ترین مأخذ و منبع برای تدوین این نوشتار بوده است، لذا بر حسب اقتضای مورد ابیاتی از آن در تأیید محتوای نوشتار نقل می کنیم:

کز مرگ پدر به تلخکامی	شد عیش بر آن عزا تمامی
کارش به برادران چو افتاد	خود یوسف مصر در چه افتاد
با آنکه وصیت پدر بود	کز خویش ورا کنند خشنود
بودی به عنادشان گرفتار	از شرّ و فسادشان درآزار
بودند همه پی بهانه	کاو را بزنند تازیانه



میناتور سنگسار شدن جناب مشتاق

صوفیانه تأثیری نگذاشت:

کس را چو به دوستی نشد یار افتاد به دشمنی سر و کار
 آن دل سیهان دیو مانند باریش سه بار سر مه دادند
 نبود عجب از ز ریو دیوان مقلوب نمی شود سلیمان
 در مورد اشتغال جناب مشتاق به نواختن ساز، صاحب
طرائق الحقایق زیر عنوان "تنبیه" می نویسد:

«مشهور چنان است که مشتاق را تار وحدت بوده و گاهی مشتاقان عالم وحدت را به مضراب اوتاد از کثرت می رهنانیده و بعضی به توجیه و انکار برآمده اند.

«از مرحوم میرزا مهدی مشهدی خلف الصدق میرزا هدایت الله الحسینی نقل نموده اند که در وقت زیارت مشهد

چون دید که نیست جای معنی
 نبود به میانه پای معنی
 بگذشت ز نقش صورت خط
 کامد معنی ضرورت خط
 هر روز گریختی ز مکتب
 پیدا نشدی نه روز و نه شب
 مشتاق پس از رمیدگی از مکتب به اصرار برادران که او را عاری از استعداد فراگیری علم می پنداشتند به بافندگی گماشته شد، باشد که از او سوداگری سودجو بسازند ولی این طفل شوریده آن حرفه را نیز موافق طبع سرکش خود نیافت و رها کرد و به تدریج به هنرهای تقلیدی و سپس موسیقی روی آورد و در عین حال راه مجالس و محافل را پیش گرفت که محل بحث و فحش درباره تصوف و عرفان بود. از هر خرمن خوشه‌ای و از هر خوان علم توشه‌ای برگرفت:

با آن دل و جانِ صافی او را بردند به شعر بافی او را
 چون دید که روزگار ناصاف اهلش را نیست رسم انصاف
 سر برد به جیب فکرت اندر برکرد ز جیب فکرتش سر
 سر رشته عشرت و نشاطش آیینه عیش و انبساطش
 ماهر بشد آنچنان به تقلید آخر که چو او زمانه کم دید
 آمد چو به موسیقی به تقلید آن تقلیدش نمود تقیید
 دریایی دید بی کرانه جز صوت و صدا در آن میان نه
 اندک وقتی به سعی استاد در دایره دادِ موسیقی داد
 چیره دستی مشتاق در نواختن سه تار و صوت داودی
 وی، توأم با حالت جذب و خلسه‌ای که در اجرای ترانه‌های دلپذیر عارفانه داشت، او را مطلوب و محبوب همگان قرار داده بود اما این عارف شوریده را در سر سودای دیگر و در روح و دل غوغای دیگری بود که فراخور همنشینی با اهل مجاز نبود: اما با کس نمی شدی یار با هیچ سری نبودیش کار
 یک دل بودش درون سینه جز یار درون آن کسی نه
 از این رو بیشتر خلوت می‌گزید و از خلق زمانه دوری می‌جست تا به جایی که دوستی‌ها به دشمنی مبدل شد و حاسدان و مغرضان برای خاموش کردن صوت دلنشین او سه بار با توسل به انواع حیله به وی سرمه خوراندند ولی شفا یافت و این تمهیدات در گرایش او به موسیقی عارفانه و وجد و حال

مقدس از میرزای مشتاق کیفیت آنرا پرسیدم گفت اوقاتی که در ملازمت کریم خان بودم اشتغال داشتم پس تارك شدم، پس از چندی ناخوشی دماغ پیدا کردم. اطبا گفتند، از ترك این عادت است و باید مشغول باشی که ضرورات تبیح المحظورات. در شبانه روز يك دوبار تار می‌زنم بدون حضور اغیار محض رضای خالق جبّار ...» (معصوم‌علیشاه شیرازی، *طرائق الحقایق* ص ۱۹۳)

صاحب *طرائق الحقایق* آنگاه به نقل قول شیخ یوسف استرآبادی یکی از اجله مشایخ و عرفای شامخ که در جهت نفی و تکذیب اشتغال جناب مشتاق به نواختن ساز و ردّ سخن منسوب به میرزا مهدی مشهدی است می‌پردازد. (همان مأخذ، همان صفحه).

چندی از این مراحل نگذشته بود که به سبب انزوا و ترك لذتهای ظاهر و پرهیز از خواب و خور به ناتوانی و رنجوری جسم دچار شد و به توصیه یاران نزدیک خویش و تأیید اطبای زمان به ورزش‌های باستانی روی آورد و در فنون کشتی مهارت یافت و در این رهگذر به آیین فتوت و جوانمردی و آزادگی بیش از پیش آگاه و دل‌بسته گردید:

رو کرد به ورزش و ریاضت	خو کرد به ورزش و ریاضت
چون با دل پهلوانه استاد	شد نوچه پهلوان استاد
هر کس کشتی به او گرفتگی	می داد به يك فنیش اُفتگی
بنواختی و نگون نمودیش	وانگاه بسی فنون نمودیش
از سیصد و شصت فن کشتی	ورزیده و کار کشته گشتی

مشتاق پس از اینکه سلامت جسم و قوت و قدرت بدنی خویش را بازیافت به اقتضای جوانی چندی به عشق مجازی گرفتار آمد و مدتی با دل غمناک ولی روحی پاک و مصفا با این گرفتاری محشور و درگیر بود تا سرانجام به مدد ایمان و به نیروی ایقان به بی بنیادی عشق‌های مجازی، از این مرحله به نیک‌نامی گذشت و برای فرار از وسوسه دل به سیر و سفر پرداخت و در این رهگذر به شیراز رفت و به دربار وکیل‌الرعا یا کریم خان زند راه یافت و یکی از روزها که برای رهایی از غوغای شهر به کوه و دشت پناه برده بود با صوفی صافی جناب نورعلی‌شاه مصادف شد و از همان لحظه دل در گروی مهر او نهاد و بین آن دو وضع و مُحاذات روحی فوق‌العاده‌ای برقرار

گردید.

روح‌ها بر همدگر بشتافتند یک‌دگر را یار دیرین یافتند نورعلی‌شاه با ژرف بینی ویژه خود به ارج و قدر معنوی جناب مشتاق پی برد و او را به محضر پدر بزرگوارش حضرت فیض‌علیشاه رهنمون شد و پس از چندی که از مصاحبت و الفت آنان گذشت مشتاق توسط فیض‌علی‌شاه دستگیری و به فقر نعمت‌اللهمی مشرف گردید و از مرحله عشق مجازی به مرتبت والای عشق حقیقی شرف وصول یافت.

در اواخر سده دوازدهم هجری قمری که یکی از اقطاب عمده جهان تصوف، حضرت معصوم‌علیشاه دکنی از هند به ایران آمده و آوازه شهرت او در اقطار کشور پیچیده و جاذبه‌اش عارفانی چون فیض‌علیشاه و فرزندش نورعلیشاه را تحت تأثیر قرار داده بود، مشتاق نیز مشتاقانه به دیدار "سید" رفت و به فیض مصاحبت و ملازمت آن عارف کامل نایل آمد. آنگاه همراه نورعلیشاه برای زیارت مزار حضرت شاه نعمت‌الله ولی قدس سره به ماهان کرمان عزیمت نمود.

«حاصل، جناب مشتاق چون به فیض صحبت نور علی شاه رسید به هدایت و ولایت وی تویه و تلقین از خدمت فیض علی یافت و به شرف ملازمت سید معصوم علی مشرف گردید و در سفر و حضر رفیق رنج و راحت می‌بودند و در اواخر حال به ولایت کرمان متوقف و در آستانه شاه در ماهان معتکف گردید.» (معصوم‌علیشاه شیرازی، *طرائق الحقایق* ص ۱۸۹).

در این سفر گروهی از بزرگان و معتمدان کرمان به جناب مشتاق سر سپردند و توسط او دستگیری شده و به حلقه فقر نعمت‌اللهمی پیوستند که در جمع آنان افراد سرشناس و متقی و بزرگواری چون میرزا محمد حسین رونق‌علی شاه صاحب مجموعه منظوم غرایب و میرزا محمد تقی مظفر‌علیشاه صاحب دیوان مشتاقیه، (که هر دو کتاب شامل شرح سجایا و کمالات جناب مشتاق و غرایب زندگانی این عارف کامل است)، و نیز سید محمد صادق برادر ابوالحسن خان حاکم کرمان و جدّ اعلای آقاخان محلاتی قرار داشتند.

توجه و اقبال عام و خاص نسبت به جناب مشتاق، حسد حاسدان و غرض مغرضان را برانگیخت و موجب تدارک توطئه از سوی اهل ظاهر علیه این صوفی صافی گردید.

کافر هنوز هم به قاعده صوفیه یا علی می‌گویی؟!» (دکتر جواد نوربخش، مقدمه بر کتاب غرایب، ص ۶).

در تذکره‌ها نقل است که هنگام حمله عوام کالانعام به جناب مشتاق، درویش پاکباز و ایثارگری از مریدان او به نام جعفرعلی خود را بین آن نامردمان و مشتاق حایل می‌سازد و آن ستمکاران بر آن بیگناه نیز ایقا نکرده او را نیز شهید می‌سازند.

این واقعه مؤله روز ۲۷ ماه رمضان ۱۲۰۶ هجری قمری روی داد ولی به مصداق:

دیدنی که خون ناحق پروانه شمع را

چندان امان نداد که شب را سحر کند

شش ماه پیش از این فاجعه دردناک نگذشته بود که آقامحمد خان قاجار روز جمعه ۲۹ ربیع الاول سال ۱۲۰۷ هجری قمری کرمان را تسخیر کرد و به قتل عام و غارت اموال اهالی فرمان داد، ملا عبدالله واعظ زن و فرزندان و بستگان خود را به جای گذاشت و متواری شد و خانواده‌اش از خرد و کلان اسیر ترکمن‌ها و عساکر قجر شدند و از وجود مفسده‌جوی خود او نیز هرگز اثری و خبری بدست نیامد.

تاریخ ولادت مشتاق به درستی مشخص نیست ولی پژوهندگان و تذکره‌نویسان بر اساس فحوای مقال بزرگان و معاصرانش، معتقدند که او به هنگام شهادت در سنین جوانی و زنده‌دلی بوده و حدود ۳۵ سال بیش از عمر شریفش نمی‌گذشته است.

جسم خاکی مشتاق علی شاه را پس از شهادت ظالمانه و جانگدازش همراه با پیکر درویش جعفرعلی که با مشتاق شهید شد در تکیه و مقبره میرزااحسین خان حاکم وقت کرمان مدفون نمودند که امروزه بنام "مشتاقیه" معروف و زیارتگه اهل طریقت و صاحب‌دلان است.

میرزا محمد باقر متخلص به سمندر که از ارادتمندان جناب مشتاق بوده است در رثاء آن بزرگوار سروده‌ای دارد که بر سنگ مزار او نقر شده و آخرین بیت آن، ماده تاریخ شهادت مشتاق است:

کرد تاریخش رقم کلک سمندر

قطره پویا سوی بحر بیکران شد (۱۲۰۶)

«احباب و اصحاب فیض خدمتش را مغتنم دانسته روز به روز رونق حال و مزید کمال مریدین گوشزد ارباب غرض و اصحاب مرض گردید... در اذیت و آزار این طایفه جمعی همداستان و پیغام و اعلام به علمای اعلام میرسانیدند و در دشمنی و تهمت و افترا خودداری روا نمی‌داشتند.» (همان مأخذ، ص ۱۹۰)

در آن زمان اوضاع ایران به سبب تعارض بین سرسلسله خاندان قاجار، آقامحمد خان، و بقایای خاندان زندیه و برگزیده آنان لطفعلی خان زند به شدت مغشوش و متشنج بود.

لطفعلی خان هر روز به گوشه‌ای از کشور می‌تاخت و بعضی از حکام ولایات از جمله ابوالحسن خان حاکم کرمان که طبعی مسالمت آمیز داشت از سر کجدار و مریز و سلوک، به حفظ حدود و ثغور ولایات زیر حکم خود و جلوگیری از عبور و مرور لطفعلی خان زند قادر نبودند و این سستی و فتور از نظر خان قاجار در خور عفو و اغماض نبود و بر این پایه اندیشه قلع و قمع لطفعلی خان را به موازات تنبیه حکام و سکنه ولایاتی که در حق بقایای زندیه رویه مسالمت داشتند یکجا در سر می‌پرورانید.

در رهگذر چنین اوضاع و احوالی ماه رمضان فرارسید و بازار اهل ظاهر و زهدفروشان ربایی و مذمت اهل معرفت و ارباب طریقت به گفته تذکره نویسان «زینت مجالس واعظان غیر متعظ گردید». فی الجمله میرزا عبدالله نامی از وعاظ وقت که امامت مسجد جامع کرمان را عهده‌دار بود و در ایراد اتهام کفر و الحاد به جناب مشتاق فرو گذار نمی‌کرد صریحا حکم به قتل این عارف بزرگوار داد و جمعی از قشربون از خدا بی‌خبر هنگامی که جناب مشتاق از نماز فارغ شده قصد خروج از مسجد را داشتند او را در بیرون مسجد به وضع فجیعی سنگسار و شهید کردند.

رضاقلی خان هدایت در کتاب *اصول الفصول فی حصول الوصول* می‌نویسد:

«چون هجوم بر سر مشتاقعلی کردند و خنجر و سنگ بر سر و سینه او می‌زدند تا قوت گفتار داشت متوسل به حضرت ولایت کلیه گردید، به نام مبارک متذکر گردیده یا علی یا علی می‌گفته. مسلمی مؤمن سنگی محکم بر مغزش کوفت که ای

عرصه عرفان، در علوم عقلی و نقلی بی همتا بوده و در مرتبت عرفانی او را همانند شیخ صدرالدین قونوی و مولانا جلال‌الدین رومی شناخته و "حکیم ایمانی و مولوی کرمانی" اش خوانده‌اند.

صاحب‌بستان‌السیاحه ضمن مقایسه مظفرعلیشاه کرمانی با مولانای رومی و قیاس مشتاق علی‌شاه با شمس تبریزی می‌نویسد:

«میان آن دو بزرگوار مناسبت تمام و مشابهت لاکلام است. چنانچه مشهور است که مولانا شمس‌الدین تبریزی اُمّی بوده و مولانا رومی را ربوده، مشتاق علی‌شاه نیز اُمّی بوده و مولانا کرمانی را ربوده. مولانا رومی مقطع قصاید و غزلیات خود را بنام شمس‌الدین نموده و مولانا کرمانی نیز مقطع قصاید و غزلیات خود را به اسم مشتاق علی‌شاه فرموده. شمس‌الدین را به درجه شهادت رسانیدند و مشتاق علی‌شاه را نیز شهید کردند...» (بستان‌السیاحه، صفحات ۵۱۳ و ۵۱۴).

همچنین جناب نورعلیشاه اصفهانی که بخشی از جنات‌الوصال اثر ارزنده خود را به شرح شهادت جانگداز حضرت مشتاق اختصاص داده، و در سروده‌هایش از مشتاق با احترام و تجلیل زاید‌الوصفی یاد می‌کند، و نیز جناب رونق‌علیشاه که رساله‌غریب را به شرح زندگی پر نشیب و فراز مشتاق اختصاص داده و هر بیت این کتاب منظوم مؤید ارادت عمیق او به مشتاق است، هر دو از بزرگان مشایخ و عارفان به حق بوده‌اند و قطعاً سرسپردگی و ارادت و مهر عمیق آنان به مشتاق بدون پایه و مایه و از سر هوی و هوس نبوده است.

مراتب والای جذبه و درجه‌اعلای فنای در پیر را میتوان به تنهایی در این رباعی که اثر طبع مظفرعلیشاه و مندرج در دیوان مشتاقیه است درک کرد:

دل بسته بند عهد مشتاق علی است

جان آینه جمال اشراق علی است

اوصاف خدا تمام اخلاق علی است

گر حضرت کبریاست مشتاق علی است

یا در موارد دیگری به نقل از همان دیوان که می‌فرماید:

تو چه دانی کمال مشتاقی که لسان علیش و صاف است

مزار رونق‌علی‌شاه صاحب کتاب منظوم غریب که از مریدان مخلص و صمیم جناب مشتاق بوده است و نیز بعضی دیگر از بزرگان و مشایخ کرمان مانند نظام‌علیشاه و کوثرعلیشاه در همین مکان است.

جناب ارشاد مآب، نورعلیشاه اصفهانی در کتاب مستطاب جنات‌الوصال طی منظومه مؤثر و مفصلی چگونگی شهادت مشتاق را بیان داشته و با ایقان و اطمینان کامل قتل و غارت اهالی کرمان را مکانات ظلمی دانسته که مردم آن دیار به اغوای ملا عبدالله واعظ در حق مشتاق روا داشته‌اند. نقل ابیات برگزیده‌ای از این سروده بی مناسبت نیست:

چون به ناحق کشت آن مشتاق را

نغمه ساز پرده عشاق را

جمله غافل زانکه خون بی‌گناه

می‌کند کشتی بس جان‌ها تباہ

بحر قهاری حق آمد به جوش

موج زد بر جمله طوفان خروش

وعظ رفت و واعظ از منبر فتاد

مجلس وعظش به محشر درفتاد

ماند از يك وعظ بی جا کردنش

طوق لعنت تا ابد در گردنش

مشتاق‌علیشاه با اینکه به اکتساب علوم ظاهری نپرداخته و به گفته بیشتر تذکره‌نویسان اُمّی بوده است، ولی در تحقیق معارف اشراقی و بیان مقامات معنوی چنان تسلط داشته که حکما و عرفای وقت در وجود او جذب و محو شده‌اند.

ارادت بی شائبه و عمیق مرحوم میرزا محمدتقی (مظفرعلیشاه) به مشتاق که حکایت مهر و ارادت افسانه‌ای مولانا به شمس تبریزی را به ذهن متبادر می‌سازد، از مصادیق این کیفیت نادر و شگفت‌آور بوده است.

مظفرعلیشاه که دیوان مشتاقیه را بنا به گفته خود به «اسم سامی و نام نامی... آنکه نامش مایه حیات است و... مخرب اساس طاقت و ثبات است. اعنی حضرت فیاض علی الاطلاق، شهید راه خدا علی‌مشتاق قدس سره مزین» گردانیده، شخصیت والایی است که به اعتقاد عموم پژوهندگان

است که در همان محل که مدفون گردیده مکرر جلوس کرده یا خوابیده و به حاضران فرموده است که: «عنقریب در این مقام، خالی از زحمت خاص و عام خوابی راحت خواهم کرد» و موارد دیگری که تفصیل آن در تذکره‌ها به ویژه در *بستان‌السیاحه* (صفحات ۱۱۵ و ۱۱۶) آمده است.

در مقوله توجه پیر به مرید و القاء ذکر به او ولو ذکری که به نام خدا نباشد ولی در نهایت مرید را به سوی حق و کمال مطلق رهنمون شود، داستانی به جناب مشتاق نسبت می‌دهند به این شرح که، وقتی این عاشق جانباز و معشوق خانه پرداز، مقیم کرمان بوده است مغرضان و حاسدان فاحشه‌ای را تطمیع کرده نزد مشتاق می‌فرستند تا شاید با غنچ و دلال او را بفریبند. زن به نزد مشتاق می‌رود و دلبری آغاز می‌کند. مشتاق زبان به دلالت و نصیحت او می‌گشاید ولی چون ملاحظه می‌کند نفس گرمش در آهن سرد زن اثر ندارد منقلب شده و به تندوی او را خطاب می‌کند که «برو ای فاحشه». زن که از تلاش خود سودی نجسته بود حجره مشتاق را ترک کرده اندوهگین به خانه می‌رود و چون این خطابِ عتاب‌آمیز مشتاق توأم با توجه خاص برای اصلاح حال آن زن بوده در او تأثیری به کمال بخشیده و عبارت «برو ای فاحشه» ذکر مستمر او می‌شود تا اینکه راه رستگاری و صلاح می‌پیماید و در هوای حق پر و بال می‌گشاید. (نقل از تقریرات دکتر جواد نوربخش پیر طریقت نعمت‌اللهمی در حلقه درویشان)

فهرست منابع

- شیرازی، معصوم علیشاه. (بدون تاریخ چاپ)، *طریق‌الحقایق*، انتشارات سنایی، تهران، بدون تاریخ چاپ.
- شیروانی، زین العابدین. (بدون تاریخ چاپ). *بستان‌السیاحه*، انتشارات سنایی، چاپ اول، گلشن اول.
- رواق علی شاه کرمانی، میرزا محمد حسین. (۱۳۵۲ ش.). *غریب*، به تصحیح دکتر جواد نوربخش، انتشارات خانقاه نعمت‌اللهمی، تهران.
- مظفر علیشاه، میرزا محمد تقی. (۱۳۴۷ ش.). *دیوان مشتاقیه*، به تصحیح دکتر جواد نوربخش، انتشارات خانقاه نعمت‌اللهمی، تهران.
- معین، فرهنگ فارسی. (۱۳۶۳ ش.). انتشارات امیر کبیر، جلد ششم، تهران.
- نورعلیشاه، میرزا محمد علی. (۱۳۴۸ ش.). *جنات‌الوصال*، به سعی دکتر جواد نوربخش، انتشارات خانقاه نعمت‌اللهمی، تهران.

نعمت‌الله بود مشتاق علی سر از این خرجه برون آورد و رفت

تعظیم طریقت را شد نور علی مبدا

تکمیل طریقت را مشتاق علی باعث

خوبان همگی مظهر جلوات صفاتند

مشتاق علی آیینة جلوة ذات است

از جناب مشتاق علی شاه آثاری باقی نیست جز اینکه

رباعی زیر منسوب به اوست (غریب، ص ۱۲):

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد

دانه در خاک فرو رفت سری پیدا کرد

تا مجرد نشوی راه به مقصد نبری

بیضه چون پوست فرو هشت پری پیدا کرد

در فرهنگ معین ضمن تراجم حال مشتاق آمده است که

«وی را دیوانی است حاوی قصیده‌ها و غزلیات.» که چنین

دیوانی در دسترس نیست و چنین پیداست که مقصود همان

دیوان مشتاقیه اثر مظفر علی شاه است که به شبهه به مشتاق

نسبت داده‌اند.

به جناب مشتاق و انفاس طیبه او کشف و کراماتی نسبت

داده شده است که بیش از همه حاجی زین العابدین شیروانی

صاحب *بستان‌السیاحه* از این خوارق عادات یاد کرده و معتقد

است که «نزد اهل بصیرت در آن شك و شبهه نیست».

آنگاه مواردی از این کرامات را که شخصا از ثقات و

معتمدان کرمان شنیده، نقل کرده است که اختصاراً به مواردی

از آن اشاره می‌شود:

در اوایل ورود به کرمان، جناب مشتاق اسامی روحانیون

شهر را جویا می‌شود و هنگامی که نام ملاعبده‌الله را می‌شنود

لمحای به مراقبه رفته می‌فرماید: «قتل ما در این شهر واقع

خواهد شد». یا اینکه گفته است: «بدست این شخص هلاک

خواهیم شد و درویش جعفر علی هم با ما خواهد بود» که به

همین نحو هم اتفاق افتاد.

دیگر اینکه با وجود اُمی بودن علما و فضلا به عجز و

ناتوانی خویش در مباحثه با او اعتراف می‌کردند. و نیز منقول

تاج درویش

از پیر طریقت: دکتر جواد نوربخش



تاج در زمان ساسانیان کلاه جواهر نشانی بوده است که آنرا به زنجیر زرین می‌آویختند و پادشاهان که پارای کشیدن آنرا بر روی سر خود نداشتند روی تخت زیر آن می‌نشستند. تاج از آن زمان نشانه حکمروایی و اقتدار و سلطنت بوده و شهریار مسلم کسی را میدانستند که صاحب تاج و تخت باشد. به همین مناسبت تاجور را پادشاه می‌خواندند.

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران يك يك

زیشان شکم خاک است آستان جاویدان

* * *

یکی حلقه‌ای بد ز زر ریخته از آن کار چرخ اندر آویخته فروخته از سرخ زنجیر زر بهر مهره‌ای درنشانده گهر چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج بیاویختندی ز زنجیر تاج تاج از ایرانیان به تازیان رسیده و نخستین بار اعراب تاج شاهی را گویا در زمان هرمز چهارم (۵۷۸ - ۵۹۰ میلادی) دیده باشند چنانکه ابوالفرج اصفهانی در کتاب الاغانی و محمد جریر طبری در تاریخ الامم والملوک می‌نگارد که هرمز چهارم ساسانی در زمان به تخت نشاندن نعمان سوم که از ملوک حیره و از دست نشانندگان ساسانیان بود تاجی بدو بخشید که شصت هزار درهم ارزش داشت.

در زبان پهلوی در کارنامه اردشیر بابکان کلمه Apis Car به معنی افسر بکاررفته که جز تاج معنی دیگری ندارد.

در زبان ارمنی Tag به معنی تاج و Taguor به معنی تاجور از زبان ایرانی بعاریت گرفته شده است. گروهی از مورخین قرن هفتم تا نهم هجری متذکر شده‌اند که تاگور عنوان پادشاهان ارمنستان کوچک بوده است. شاید همین عنوان را برای شهریاران عیسوی یونانی قسطنطنیه و طرابوزان بکار برده‌اند.

اما در باره استعمال کلمه "تاج" در تصوف: نظر نگارنده این است که بزرگان صوفیه در ایران از صدر اسلام خود را سلطان فقر و عالم معنی می‌دانستند. از آنجا که در ذهن ایرانی از دیرگاه مفهوم سلطنت با مصداق تاج توأم بود برای تثبیت مدعای خود کلاهی را با علائم مخصوص بر سر نهاده بنام تاج که علامت سلطنت و حکومت معنوی ایشان بوده موسوم نمودند، به همین مناسبت مشایخ معروف خود را بنام سلطان می‌خواندند مانند سلطان اویس قرن، سلطان ابراهیم ادهم، سلطان ابوسعید ابوالخیر و سلطان بایزید بسطامی و غیره.

اما در مورد اینکه از چه زمان و چه نوع تاج درویشی بین مشایخ و بزرگان صوفیه معمول شده دقیقاً بر آن آگاهی نداریم. آنچه مسلم است بزرگان و مشایخ سلاسل تصوف هر کدام به میل و ذوق خود نمونه خاصی از تاج تصوف را بر سر نهاده‌اند، و تحت قواعد و نشان‌های یکنواخت و مخصوصی نبوده است.

پیش از قرن هشتم در تذکره‌ها چندان نامی از تاج فقر نیست و بیشتر از کلاه فقر نام برده شده است و کلاه به

معنای تاج شاهی بود:

سودای عشق در سر مجنون بی کلاه

با تکمه کلاه فریادون برابر است

(صائب تبریزی)

کلاه داری معنای پادشاهی و سلطنت داشت و اصطلاح

کلاه فقر اشاره به تاج سلطنت معنوی بود:

بهر کلاه فقر ابراهیم ادهم نقش بود.

قدر درویشی کسی داند که شاهی کرده است

از مفهوم شعر بالا صحت مدعای ما ثابت میشود که کلاه

فقر آن زمان نقش و طرح ویژه‌ای نداشته است، شاید هر يك از

مشایخ صوفیه روشی را که در سیر و سلوک و حرکت بسوی

کمال می‌پسندیدند بر کلاه فقر خود که نمودار مکتب آنها بوده

است نقش می‌کردند. گاهی هم کلاه خود را به تقسیماتی بنام

ترك قسمت می‌نمودند که هر ترکی نشان ترك صفتی مذموم بود

و این بیت شاهد خوبی برای اثبات موضوع فوق است.

برکلاه فقر می‌باشد سه ترك

ترك غیظ و ترك شهوت ترك ترك

با به عبارت دیگر ترك دنیا، ترك عقبی و ترك ترك.

و برای اثبات بیت بالا اشاره به حدیث: الدنيا حرام علی

اهل الاخرة و الاخرة حرام علی اهل الدنيا و هما حرام علی

اهل الله، می‌کردند (این دنیا بر دوستان آن دنیا حرام است و

آن دنیا بر خریداران این دنیا حرام و هر دو دنیا بر دوستان خدا

حرام است). و به مناسبت همین بیت فوق می‌توان گفت که

زمانی کلاه فقر صوفیه دارای سه ترك بوده است، ولیکن از دو

بیتی زیر:

گر سر برگ کلاه فقر داری ای فقیر

چار ترک باید اول تا رود کارت به پیش

ترك اول ترك مال و ترك ثانی ترك جاه

ترك ثالث ترك راحت ترك رابع ترك خویش

معلوم می‌شود که زمانی هم کلاه فقر دارای چهار ترك بوده

است، و نیز چنین مفهوم می‌گردد که صوفیه تا ترکهای مزبور

را عملاً انجام نمی‌دادند حق نداشتند کلاه چهار ترك بر سر

بگذارند، و ضمناً پیداست که کلاه فقر در آن موقع شاخص

بلندی درجه و مقام صوفیان بوده است.

از اینکه سلاسل مختلف تصوف در ازمنه پیش دارای کلاه‌های ویژه‌ای بوده‌اند شکی نیست، کما اینکه امروز هم تاج فقر سلاسل مختلف با هم متفاوت است و ما در زیر مختصراً به خصوصیات هر يك از آنها می‌پردازیم:

۱ - کلاه فقر در سلسله مولویه: کلاهی است نمادی زرد رنگ بشکل مخروط ناقص که ارتفاع آن در حدود ۱۷ سانتیمتر است. مشایخ آن سلسله پارچه سیاه رنگی را هم بشکل دستار بدور آن می‌بندند.

۲ - کلاه فقری سلسله ذهبیه که گویا اخیراً ابتکار شده بشکل کلاه فقری سلسله مولویه است با این تفاوت که ارتفاع آن در حدود ۲۵ سانتیمتر است.

۳ - کلاه فقری سلسله خاکسار: کلاهی است مخروطی از نمذ یا پارچه ضخیم دارای دوازده ترك (به تقلید از سلسله نعمت‌اللهی) و روی آن ابیات مختلفی نگاشته میشود که آنچه بنظر اینجانب رسیده، اینهاست:

شاهان جهان که صاحبان تاجند سرگرم بدعوی خراج و باجند

در کوچه معرفت چو پا بنهادند دیدند که بر تاج گدا محتاجند

* * *

در مملکت بقا شهنشاه علی است

تاج سر عارفان آگاه علی است

در ذات علی تحمیر جمله عقول

زانست که سر ذات الله علی است

* * *

یکچند بزیر لگد آماج شدم

یکچند اسیر پک حلاج شدم

یکچند به جان خود خریدم سوزن

تا بر سر اهل فقر گلتاج شدم

چون این طایفه در سابق، روزگار را به گسادی و

دروزی می‌گذراندند برای تاج فقری رمزی قائلند که عین

عبارت اصطلاحی آنها نقل می‌شود:

«اگر پرسند از تاج بگو تاج توکل است. مقصود اینکه

تاج توکل بر سر نه و در غم روزی مباش که حق می‌رساند.»

گاهی هم در فواصل ترکها علاوه بر اشعار، کلمات

“یا علی مدد”، “یا علی” و اسامی الله تعالی را قلابدوی

بے رهنما و پیرا!

از: جلیل حقیر - مشہد

وزمن مہوش روی دلارا را	بارا بیسار ساغر صہبا را
دیوانہ کردہ این دل رسوا را	ہجران روی نفز و دلاویزت
آتش بہ جان مزین شیدا را	دوری ز من مگیر فرسا من آی
این حلقہ حلقہ زلف چلیپا را	بر روی دوش خویش پریشان کن
از او نشانہ ایست دل ما را	کان گونہ های خوب و دل انگیزت
تا ہنگری تو آن رخ زیبا را	زیبای مطلق اوست ز دل ہنگر
ای دل بیسا بین تو مسما را	ہان تا بچند فتنہ اسمایی
بین متحد مسمی و اسما را	از راہ دل ہسری بہ ژرفایی
بر گرد خود نہادہ قماش را	دلہر یکی و آینہ ہی مر
تا ہنگری یگانہ و یکتا را	آینہ ہا ز پیش ہمہ ہر گیسر
ہگشای نیک گوش نیوشا را	آوای اوست گرسنوری ای دل
بسا چشم دل نہفت مراہا را	خود جلوہ های او بود ار بینی
آشفته کرد و سوخت زلیخا را	گاہی تجلی از رخ یوسف کرد
تا ہر فروخت چہرہ لیل را	دیوانہ کرد قیس بن عامر را
بسا زو تجلی شدہ علرا را	آوارہ وامق از ہی سلوا گشت
اینجا چہ ماندہ ای نگر آنجا را	نیکو بہ خود نگر کہ ز لاهوتی
آمادہ باش رفیق ہالا را	پاکیزہ باش و دور ز آلاہش
درہم شکن منی و من و ما را	ہان لا الہ ہت ہودش ہشکن
در لا چہ ماندہ ای نگر الا را	کیسن لا الہ رمز بود از تو
ان فرہ خدای تعالا را	خود را ز خویشتن ہزدا ہنگر
از سر ہگیر جانب دریا را	ای قطرہ زبون تو ز دریایی
بسی ای اگر صلابت گرما را	تا قطرہ ای تو زود فنا گردی
در بحر اثر نہ گرمی جوزا را	پیوستی از بہ بحر شوی دریا
و آنجا ہشوی شوخ ہیولا را	ای دل شناسا بہ بحر تو لا کن
ہرگز مجوی رمز تہرا را	جز از غرور خویش و زدیلتها
آنکہ بترس و غرہ مشو یارا	چون فر اینزدیت پدید آید
اندیشہ کن فرہیش و اغوا را	دیو غرور سخت فرہیندہ است
جم و غرور و مردم و غوغا را	دانای طوس گفتہ بہ شہنسامہ
گمرہ کنند طالب عنقا را	در راہ قاف دیو ہسی ہاشد
ہان ای حقیر خیرہ منہ پا را	ہی رهنما و پیر درین وادی

می کنند. مشایخ این سلسلہ دور کلاہ فقری خود را رشتہ یا پارچہ ای می بندند و در نوک کلاہ مزبور قطعہ شیشہ ضخیمی بنام دُر می نشانند.

۴ - تاج سلسلہ نعمت اللہی: بطوریکہ در تذکرہ ہا نگاشتہ اند قدیمی ترین تاج دوازده ترک مربوط بہ زمان شاہ نعمت اللہ ولی است و علت پیدایش آن این است کہ، معمول بود ہر یک از مخلصان و مریدان جناب شاہ نعمت اللہ ہمراہ خود کسوت و خرقدہ ای می آورد. پس از بیعت، جناب شاہ آن کسوت را بہ او می پوشانید. کسوت مزبور گاہی تاج غد مالیدہ بلندی بود کہ زمانی پنج ترک داشت، تا اینکہ سید منہاج تاج ۱۲ ترک را بنظر شاہ نعمت اللہ رسانید و اجازہ دوختن خواست، بعد از آن تاج مزبور برای ہمہ مقرر گردید. علاوہ بر این جناب شاہ نعمت اللہ تاج دوازده ترکی را برای سلطان احمد شاہ بہمنی بہ دکن فرستاد و رسالہ ای ہم جناب شاہ نعمت اللہ بنام "تاج نامہ" دارد کہ مفاد آن را در زیر می نگاریم:

«تاج سر عارفان آگاہ فرزند رسول نعمت اللہ

بدان ای عزیز کہ تاج را دوازده ترک است و دوازده طلب:
اول: ترک بخل است و طلب سخاوت؛ دوم: ترک بغض است و طلب محبت؛ سوم: ترک قہر است و طلب رحمت؛ چہارم: ترک کینہ است و طلب عفو؛ پنجم: ترک خودبینی است و طلب افتادگی و شکستگی؛ ششم: ترک عیبجویی و طلب عیب پوشی؛ ہفتم: ترک نفس امارہ است و طلب معرفت؛ ہشتم: ترک شہوت و طلب ریاضت و تزکیہ نفس؛ نہم: ترک آزار کسان و طلب راحت بہ مردم رسانیدن؛ دہم: ترک خواب و طلب بیداری؛ یازدہم: ترک خود گفتن و طلب بقاء؛ دوازدهم ترک ظن بد و طلب اخلاق حمیدہ.

در عمل کوش و ہر چہ خواهی پوش

تاج بر سر نہ و عکم ہر دوش

زاهدی در پلاس پوشی نیست

زاهد پاک باش و اطلس پوش»

* * *

ہر کس کہ نہد تاج سر ما بر سر

فارغ شود از درد سر ہر دو سرا

معشوق همه عاشقان

به روایت علی اصغر مظهري

الهی نامه به تعبیر بسیاری از صاحب نظران نخستین منظومه شیخ فریدالدین عطار نیشابوری است و طرح کلی آن مربوط به مناظره خلیفه‌ای است با شش پسرش که هر یک آرزوی دردل دارند و پدر با تمثیل و استدلال به تحلیل انگیزه‌های فرزندان می‌پردازد و آنان را از هواپرستی منع می‌کند و به عنوان شاهد مثال به مناسبت داستانی برای آنها دارد که اغلب ساده و بی تکلف و در عین حال پربار است.

"زن پارسا" نخستین داستان الهی نامه عطار است که راز و رمز بسیار دارد و در عین حال که قصه شیدائی است، پوچی عشق‌های هوسناک، مجازی و عظمت عشق حقیقی، و تجلی آن را به گونه‌ای سحرانگیز ترسیم می‌کند. برای روایت قصه زن پارسا، عنوان "معشوق همه عاشقان" را گزیده‌ایم که امید است مورد توجه قرار گیرد، در ضمن لازم به یادآوری است که پس از عطار نیشابوری دیگرانی نظیر عمادبن محمد الشفیری صاحب طوطی نامه (جواهر الاسرار) و مه‌محمد حبله رودی مولف جامع‌التمثیل هم این داستان را به صورتی نقل کرده‌اند.

قضا را شوی آن زیبا روی، روانه خانه خدا شد تا آتین حج به جای آورد و همسر و زندگی خود را به برادر سپرد تا تیمارداری کند و در هنگامه‌های حیات برای او یار و یآوری باشد. برادر نیز چنان کرد و در خدمت همسر برادر کمر محبت بست و شب و روزش را وقف او ساخت و بانوی خانه رایاری

زنی بودست با حسن و جمالی
شب و روز از رخ و زلفش مثالی
خوشی و خوبی بسیار بودش
صلاح و زهد با آن یار بودش
گلچهره‌ای شهر آشوب در دیاری زندگی می‌کرد که
سرآمد همه زیباییان خوانده می‌شد و شیرینی و ملاحظت زبانه‌زد
خاص و عام بود. هر جا که پا می‌نهاد و خم ابروی می‌گشاد،
دلخستگان از پای می‌نشستند و به او دل می‌بستند و به
هر کونی که رو می‌کرد، به هر تار مویش دلی شکسته آویخته
و از آتش نگاهش جانها سوخته و پر و بالها ریخته بود.
چوبگشادی عقیق دُر فشان را
به آب خضر کشتی سرکشان را
صدف گوئی لب خندان او بود
که مرواریدش از دندان او بود
بر و رویش چون گلبه‌رگهای بهاری جلوه داشت و فلک
از نقش سیمایش چونان عشاق سینه چاک سرگشته و حیرت زده
بود. با این همه کسانی که آن سرو زیبای خرامان را
می‌شناختند، شیرمرد در لباس زنانش می‌گفتند و با سرانداختن
درپایش، او را به جوانمردی و بزرگی می‌نواختند که آن زیبای
زیبایان به جز شوی خود به کسی اعتنا نداشت و دلبر و دلداری
نی‌شناخت.

به خوبی در همه عالم علم بود
ملاحظت داشت، شیرینیش هم بود
فلک از نقش روی او چنان بود
که سرگردان چو عشاقش به جان بود

نمود ولی چون دراین آمد و رفت‌ها چهره دلفروزش را بدید،
دلش از دست شد و عقل و دینش از کف رفت.

چنان در دام آن دلدار افتاد

که صد عمرش به یک دم کار افتاد

بسی با عقل خود زیر و زبر شد

ولی هر لحظه عشقش گرمتر شد

دل داده بی خبر از همه جا، شب و روز کارش آه و ناله بود
و بر گردخانه دلدار پرسه می زد و در اندرون دل خسته اش میان
عشق و عقل نبردی سخت و کارزاری گرم بود. سرانجام چون
عشق پیروز آمد، راز دل خود بگشاد و پیش پای دلدار سر
انداخت و با آه و زاری سرخویش باز گفت و دلبر زیبای شهر
آشوب را از عشق و رسوائی خود باخبر ساخت.

چو غالب گشت عشق و شد خرد زود

گشاده کرد با زن کار خود زود

به خود خواندش به زور و زر و زاری

به در راند آن زن از پیشش به خواری

زن زیبا بر آشفت و برادر شوی را از خود راند و او را
بی آزر می که از خدا شرم ندارد و پاس اعتماد برادر نمی دارد،
خواند، و به او نصیحت کرد که: «آن خیال خام را از سر بیرون
کند و گرد گناه نگردهد که اگر جز این کند ناچار رسوای خاص و
عامش خواهد کرد.» مرد دل داده که در آتش عشقی هوسناک
دامن آلوده بود، از آن همه پروائی نداشت و به تمنای وصال او
سخت اصرار می ورزید و جز دلبر و دلدار نمی دید و سرانجام چون
آه و زاری موثر نشد چهره درهم کرد و خشم آلود غرید و:

به زن آن مرد گفتا: نیست سودت

مرا خوشنود باید کرد زودت

و گرنه روی تا بم از غم تو

تو را رسوا کنم گیرم کم تو

زن پارسا که از زر و زاری پروا نداشت، به تهدید هم
بی اعتنا ماند و او را پاسخی سخت داد و مرد هوسباز بی عقل و
دین که وجودش در آتش عشق هوسناک می سوخت، به انتقام
جوئی برخاست و چهارتن را به بهای زر اجیر کرد و زن برادر را
به زنا کاری متهم نمود و چون گواهان تایید کردند، حکم قاضی
شرع بر سنگسار آن زیبای دلشکسته و بیگناه قرار گرفت.

ببردندش به صحرا بر سر راه

روان کردند سنگ از چارسوگاه

چو سنگ بی عدد بر او روان شد

گمان افتادشان زن بی روان شد

آنها که به امید انجام خیرى بر زن زانی سنگ

می انداختند، به گمان آن که جان باختہ رهایش کردند و شادمان
به دیار خود بازگشتند تا جسم بی جان او در بیابان و سر راه
عابران طعمه لاشخوران و شغالان باشد و عبرت دیگران شود.
ولی زن پارسای بی گناه دلخسته در میان خاک و خون زنده ماند
و سواری که از آن وادی می گذشت، در پی آه و ناله و زاری او
پیش آمد و از حال و روز او پرسید و چون سخن از دل برآمده
زیبای سنگسار شده در دلش نشست به تیمارداری او کمر همت
بست، او را به خانه خود برد و شب و روز به پرستاریش مشغول
شد تا به حال خود باز آمد:

دگر ره دلبریش آغاز افتاد

ز سر در همدم و دمساز افتاد

دو بار تازه شد گلنار رویش

ز سر در حلقه زد ز نار مویش

پرستار تیماردار هم که شب و روزی چند بر گرد شمع
وجود آن زیبای شهر آشوب بود و شیفته جمال او شد، دل
از دست بداد و به کمند عشق افتاد و سر در پایش هشت که: مرا
به غلامی بپذیر و افتخار همسریت را به من ارزانی دار. زن
ستم کشیده و بلا دیده که دگر بار با عاشقی شیفته روبرو بود
نالد که: مرا عهدی است با شوی خود که از آن رو نمی گردانم و
نمی توانم که با یک دل دو دلدار داشته باشم، بدین خاطر بود که
تن به پستی ندادم و در دل خود بر برادر شوی خود بستم و
سنگ بسیار خوردم اما ره به بیراهه نبردم.

اگر پاره کنی صدمه باره شخصم

نیاید در تن پاکیزه نقصم

برو از بهر یک شهوت که رانی

مخر جان را عذاب جاودانی

کلام سحرانگیز زیبای دلشکسته در دل شیدای عاشق

دلخسته کارگر شد و بی ریا به خدمت او نشست ولی آن مرد را
غلامی بود که از قماشای سیمای زن پارسا، دل و دین از کف

داده و سر به بیسپاهان نهاده بود، شب تا صبح بر خاک کویر
سرمی گذاشت و ناله می کرد و از بام تا شام در خدمت بانوی
زیبای عشق آفرین، چهره ادب بر خاک می سود تا سرانجام راز دل
خود را گشود و با اشک و زاری آنچه را که در سودایش بود
بازگفت:

زنش گفت: این نگرده هرگزت راست

که از من خواجه تو این بسی خواست

غلامش گفت: می گردانیم باز؟

زمن نرهی تو تا نرهانیم باز

غلام دل داده، زیبای در گرداب عشق هوسناک افتاده را
تهدید کرد که: به حیلتی آواره ات خواهم کرد که سوز دل
سوخته ام را دریایی و به سختی و بدبختی درافتی تا بدانی که
با دل خسته من چه کرده ای. زن زیبا را پروائی از این سخن ها
نبود که جز شوی خود سر به دامنی نمی گذاشت و به غیر از حق
پناهی نمی شناخت و به همه چیز و همه کس بی اعتنا بود.
سرانجام غلام کینه توز، طفل خانواده را نیمه شب کشت و
کاردخون آلوده را زیر بالش زن زیبای پارسا پنهان کرد و
سحرگاهان که مادر نزار از کشته شدن طفل خود به آه و زاری
برخواست به اشارتی او را از جنایت زن پارسا باخبر کرد:

همه گفتند: زن کردست این کار

بکشت این نابکار او را چنین زار

غلام و مادر طفل، آن جوان را

زدند آنسان که نتوان گفت آن را

مرد که باز آمد و حال و روز زن پارسا را بدید و واقعیت
را از زبان پارسای زیبا شنید و حقیقت را دریافت، یقین کرد
که بی گناه است ولی دیگران که زن پارسا را قاتل می شناختند
همه جا برویش سنگ می انداختند و کار روز به روز بر او سخت
می شد تا آنجا که مادر کودک از دست داده، بر شوی خود سخت
گرفت تا قاتل فرزندش را بکشد یا از خود براند، چه تحمل
دیدار او را نداشت. مرد واقع بین، سیصد درم پنهانی به زن
پارسا داد تا هزینه راه کند و به دیارش بازگردد و او نیز به
شادمسانی پذیرفت و توکل بر حق کرد و به سوئی رفت تا به
آبادی نزدیک شد.

کنار راه داری دید برپای

بر آن گرد آمده مردم ز هر جای

جوانی را دلی پر خون جگر سوز

مگر بر دار می کردند آن روز

زیبای پارسا شحنگان را پرسید که علت چیست و چون

دریافت جوان را به خاطر عدم پرداخت باج و خراج به فرموده

امیر شهر به دار خواهند کرد و مایه رهایی او سیصد درم است،

زر از انبان بیرون کرد و جان آن جوان را باز خرید.

درم چون داد آن دم زن روان شد

چو تیری از پی او آن جوان شد

چو روی زن بدید از عشق جانش

به لب آمد به گردون شد فغانش

زن پارسای زیبا روی که دگر بار گرفتار عاشقی دلشکسته

شده بود، آه از نهادش برآمد که جوان بی تاب و توان، ناله

می کرد و شکوه ها داشت که چرا او را از دار آزاد کرده و به دام

عشق خود کشیده و با بی اعتنائی جانش را خسته و دلش را

شکسته است.

سراسیمه شده فریاد می کرد

که از دارم چرا آزاد می کرد

که گر جان دادمی بردار ناگاه

نبودی هرگز چون عشق آن ماه

دم گرم اوهم در دل زیبای پارسا مؤثر نیفتاد و به پاسخ

جوان برآشت که: «پاداش آن نکوئی که کردم و تو را از حلقه

دار به در آوردم این شد که در مقام آلوده کردن دامن عفت من

برآئی و وصالم بخواهی؟ هیسات که پیش از تو نیز دیگران

در این اندیشه بودند و پر و بال گشودند اما نتیجه ای نداشت که

مرا هوای دام در سر نیست، شوئی منتظر من است و عشقی

حقیقی به بزرگی همه عالم در دل دارم که عشق هوسناک شما را

یاری برابری آن نیست که فانوس در برابر خورشید چگونه

جلوه کند.»

بسی رفتند و گفتند و شنیدند

که تا هر دو به دریائی رسیدند

بدان ساحل یکی کشتی کران بود

همه پسر رخت و پر بازارگان بود

چنانش معتقد گشتند یکسر

که از حکمش نیبچیدند يك سر

برای جوان معبدی ساختند و او با شور و حالی عاشقانه به طاعت حق مشغول شد تا روزی که عمر امیر به سر آمد و وزیران و سپاهیان را گفت که پس از او جوان پارسا را به امیری خود انتخاب کنند و آنان نیز چنین کردند اما جوان پارسا قبول نمی کرد که: زاهد هرگز رغبت به کار جهاننداری ندارد. سرانجام اصرار مردم شهر جوان پارسا را ناچار به قبول دعوت عام کرد ولی در مقام بهانه‌ای بر آمد و طالب همسری شد و از بزرگان شهر خواست که صد دختر زیبای شهر را همراه مادرانشان به دیدار او بفرستند تا یکی از میانه آنها انتخاب کند و به همسری خود برگزیند و پس از آن مقام امیری و پادشایی را پذیرا گردد.

بزرگانش به عشق دل همان روز

فرستادند صد دخت دل افروز

همه در انتظار آن که تا شاه

که را رغبت کند؟ باکیست دلخواه؟

جوان پارسا در خلوت، واقعیت زن بودن خود را بدانها نمود و دختران را گفت تا همسران و پدران خود را با خبر سازند که او زنی پارساست و طالب سلطنت و امارت نیست و زنان و دختران سرگشته و حیرت زده به شهر بازگشتند و چنان کردند که او خواسته بود ولی سران شهر یکی از زنان را بازپس فرستادند که: اگر خود خیال قبول امارت نداری یکی را به جانشینی خود انتخاب کن تا همه ما پذیرای او باشیم و امرش را گردن نهیم.

یکی را برگزید از جمله مقبول

وز آن پس شد به کار خویش مشغول

بـرفـت آوازه زن در جهانی

که پیدا گشته يك صاحبقرانی

خلقی به زن پارسا گرویدند و از او و دم گرمش و نَفَسِ قدسیش نعمت فراوان دیدند و او در چهارسوی پهن دشت کشور خود شهره خاص و عام شد. از سوئی شوی از سفر حج باز آمد و چون برادر خود را ناتوان و ناپینا و درمانده دید و از او قصه دروغ زناکاری و سنگسار شدن زن پارسای خود را شنید،

جوان که امید وصال زن پارسا را از دست داده بود حیلتی کرد و او را به عنوان کنیز به بازرگانی فروخت و ناله زیبای دلخسته هم که فریاد داشت، شویش در انتظار است و کنیز زر خرید نیست، بی فایده بود. بازرگان به صد دینارش خرید و به درون کشتی کشید و دل در گرو زیبایی او بست و خریدار و طالب وصال او شد. نیمه شب به بالین زن پارسا آمد که با او هم آغوش شود، زن پارسا فریاد کرد و همه را به کمک طلبید آه گرمش در دل‌های سرد بازرگانان اثر کرد و یاریش دادند و او را از چنگ مردی که مدعی بود زن پارسا زر خرید اوست نجات دادند:

ولی هرکس که روی او بدیدی

به صد دل عشق روی او گزیدی

به آخر اهل آن کشتی به یکبار

شدند القصه بر وی عاشق زار

سرانجام همه دلدادگان همدست شدند و با زن پارسا در آویختند و او در آن هنگامه به دوست روی کرد و از او استمداد طلبید که یارای برابری با آن همه دیو صفتان شهوت پرست را نداشت. قضا را دریا طوفانی شد و کشتی به تلاطم در آمد و آتشی در آن افتاد که تمامی بازرگانان و اهل کشتی در آتش سوختند و پس از آن بادی برآمد و کشتی را به ساحل برد.

زن آن خاکستر از کشتی بینداخت

چو مردان خویشان را جامه‌ای ساخت

که تا برهد ز دست عشقبازی

کند بر شکل مردان سرفرازی

خلقی از شهر به تماشای کشتی آمدند و چون جوانی زیبا روی را تنها در آن دیدند که مال و منال فراوان همراه دارد از حال او پرسیدند و خبر به امیر دادند که او قصه خود جز برای پادشاه نمی گوید. امیر روانه ساحل شد و نو جوان همه ماجرا را برای او باز گفت و از او خواست که مال و منال و کشتی را تصاحب کند و تنها به او رخصت دهد در کنار ساحل کلبه‌ای بر پا دارد و به عبادت مشغول باشد که امیر با شادمانی پذیرفت. شه و لشکر چو گفتارش شنیدند

کرامات و مقاماتش بدیدند

پارسای زیباروی چون دگر بار اطراف معبد را از نظر گذراند و آن سه تن را که برادر شوی بی وفا و ناجوانمرد، تیماردار جوانمرد و باصفا همراه با غلام تیره بخت و کینه توز و بالاخره جوان پست فطرت پول پرست را در دامن مادرش دید و با سه خصم خود که در اندیشه آلوده کردن دامن عفت او و در مقام نابودیش برآمده بودند، تماشا کرد، برقمی بر چهره انداخت و پیش آمد و شوی را خطاب کرد و از او پرسید که در طلب چه حاجتی به دیدار او آمده است.

به شوهر گفت: برگو تا چه خواهی؟

جوابش داد آن مرد الهی

که: اینجا آمدم بهر دعائی

که دارم کور چشمی مبتلای

زن در خود فرو شد و او را پاسخ داد که آن مرد گنهکار است و باید به گناهش اقرار کند تا دعا مستجاب افتد و کور بی نوا از آن سختی و بدبختی رهائی یابد و گرنه همیشه کور و زمین گیر خواهد ماند. شوی زن پارسا، برادر را اصرار کرد تا گناه خود باز گوید و از کوری وارهد. برادر که درمانده بود و کوری را بر اقرار به آن گناه ناجوانمردانه ترجیح می داد سرانجام به اصرار برادرش تسلیم شد و همه ماجرا را باز گفت و از برادر خواست یا او را ببخشاید و یا بکشد تا از آن غم بسیار و شرمندگی بیشمار نجات یابد:

برادر چون بیندیشید لختی

اگرچه آن بر او آمد چو سختی

به دل گفتا: چو زن شد ناپدیدار

برادر را شوم باری خریدار

برادرش را بخشید و زن پارسا دل به سوی یار یگانه کرد و به عنایت حق برادر شوی گناهکار کور را از رنج ناپینائی نجات داد. زن پارسا از غلام فلج و کور هم خواست که به گناهش اقرار کند تا آرامش یابد و او نیز به اصرار دیگران ماجرای به قتل رساندن کودک و بی گناهی زن پارسا را بازگو کرد و به طرفه نگاه صادقانه زن پارسای زیبا روی، لطف حق شامل حالش شد و سلامت و عاقبت را باز یافت. پس از آن پیرزن که مادر آن جوان ناجوانمرد بود، فرزند کور و ناپینای خود را پیش آورد و او نیز از بزرگساری زن و گناه خود در فروش او به عنوان

دلخسته و دلشکسته به کنجی خزید و شب و روز کارش آه و زاری شد تا زمانی که شنید: زنی مستجاب الدعوه شمع بزم خلق جهان شده و از چهار سوی جهان پرسوختگان به دیدارش می روند. او هم راهی شد و برادر ناپینا را برداشت و عزم کوی زن پارسا کرد. اینان سر راه خود شبی در آبادی کوچکی خفتند و میهمان مردی شدند که قصه آمدن زن پارسا را بدان ده برای آنها گفت و غلامش را که زن بیگناه را متهم به قتل کودک کرده و به نامردی از آبادی رانده بود نشان داد که کور و فلج شده و گوشه ای افتاده بود. پس او هم غلام را همراه کرد و راهی کوی زن پارسا شد.

شدند آخر بسی منزل پریدند

در آن ده سوی آن منزل رسیدند

که می کردند بر دار آن جوان را

وثاقی بود بگزیدند آن را

شوی زن پارسا همراه با برادر کور خود و آن مرد که غلام کور و فلج را همراه داشت شبی را در آبادی جوانی که زن پارسا او را از حلقه دار نجات داده و او به نامردی زن را فروخته بود، به روز آوردند و جوان را دیدند که بی دست و پا در جای مانده و یارای حرکت نداشت. آنان ماجرای زن پارسا را برای مادر او هم بازگفتند و همسفری تازه یافتند.

به هم هر سه روان گشتند در راه

که تا رفتند پیش زن سحرگاه

سحرگاهی نفس زد صبح دولت

برون آمد زن زاهد ز خلوت

زیبای پارسا که هنوز هم سرآمد گلچهرگان بود و سیمای ملکوتیش دل از عارف و عامی می ربود به شیوه معبود از کلبه عبادت و مآمن عشق سر برون کرد تا جمعی را که به دیدار او از چهار سوی آن دیار آمده بودند سپاس گوید و دعا کند ولی چون چشمش به شوی دلخسته و ستم دیده افتاد بیخود شد و سر بر خاک نهاد.

بسی بگریست زن گفتا: کنون من

زخجلت چون توانم شد برون من

چه سازم یا چه گویم شوی خود را؟

که نتوانم نمودن روی خود را

برده، پرده برداشت و به صفای آن زن پارسا مورد عفو حق قرار گرفت و چونان ایام پیش سلامتی خود را به دست آورد
 زن آن پس جمله را بیرون فرستاد
 به شوهر گفت تا آنجا به استاد
 به پیش او نقاب از روی برداشت
 بزد يك نعره شویس تا خبر داشت
 مرد دل شکسته که از دیدار جمال بی مثال دلدار خود
 حیرت زده شده بود، خروشید و از خود بیخود شد و چون به
 تیمار زن زیبای خود، به خود باز آمد و زن نیکو صورت و
 زیبا سیرت خود را در کنارش دید آه و فغان کرد و سر درپای
 او نهاد. زن پارسا علت اشک و آه او را پرسید و شوی دلخسته
 که هنوز در حیرت بود و باور نداشت آن که روپوش ایستاده
 دلدار گمشده اوست پاسخ داد و

به او گفتا: یکی زن داشتم من

تو را این لحظه او پنداشتم من

زتو تا او همه اعضا چنان است

که نتوان گفت موئی در میان است

شوی زن پارسا نالید که: گلچهره گمشده من بر و روی
 زیبائی چونان تو داشت و به شیوه پر ملاحظتی که تو داری
 سخن می گفت و رفتار و کردارش چون تو بود، اگر تو خود او
 نیستی، گوهر پاک او هستی که به صورت تو دگر بار تجلی
 کرده است.

زنش گفتا: بشارت بادت ای مرد

که آن زن نه خطا و نه زنا کرد

منم آن زن که دل با او سپردم

نگشتم گشته از سنگ و نمردم

به دوست رو کردم و از همه بریدم که او پذیرایم شد، خود
 را از یاد بردم و همه او شدم و چون فنای خود را دیدم به
 عنایتش بقا یافتم، از رنج بسیار رهانیم داد و به فضل و
 عنایتش بدین مقام رهنمون شد، اینک او را سپاس و شکر
 دارم که دگر بار دیده ام را به دیدار تو روشن کرد، ایام هجرمان
 به سر آمد و وصال و حال پیش آمد.

به سجده اوفتاد آن مرد در خاک

زبان بگشاد: کای دارنده پاک

چگونه شکر تو گوید زبانم

که حد آن نه دل دارد نه جانم

شوی زن پارسا، از معبد بیرون آمد و همگان را از آن چه
 بر آن زیبای پارسا گذشته بود باخبر کرد، خلقی که بر گردش
 جمع بودند، خروش از دل برآوردند و هر یک به زبانی ثنا خوان
 عنایت حق شدند، برادر و غلام و آن جوان ناجوانمرد هم شرمنده
 و خجل، سرریز افکندند ولی زن پارسا به همه و حتی آن سه
 خصم دیرین لطف و کرم بسیار کرد و درم فراوان بخشید تا به
 شهر و دیار خود بازگردند و زندگی را از سر گیرند.

غلام و آن برادر و آن جوان نیز

خجل گشتند اما شادمان نیز

چو اول آن زن ایشان را خجل کرد

به آخر مال بخشید و بخل کرد

چون همه زائران به شهر و دیار خود رفتند، زن پارسای
 زیبا روی به عون و اراده حق و به خواست مردم آن شهر، شوی
 خود را به امارت آن شهر و دیار انتخاب کرد و آن جوانمرد را که
 تیمار داری او کرده، سخنش را باور داشته و در پی ناجوانمردی
 غلام با وجود اتهام قتل سیصد درم به او بخشیده و راهی شهر
 و دیارش کرده بود، به وزارت برگزید و خود دوباره به کار دل
 مشغول شد و همانند دلدادگان حق، قال را رها کرد و به حال
 خود باز گشت، هستی فروهشت و مستی پیشه کرد و به عشق
 دوست مستغرق شد

بگردانید شوی خویش را شاه

به عابر هم وزارت داد آن گاه

چو بنهاد آن اساس پر سعادت

هم آنجا گشت مشغول عبادت*

* قصه "زن پارسا" ("معشوق همه عاشقان") با استفاده
 از کتاب الهی نامه شیخ فرید الدین عطار نیشابوری (تصحیح
 فواد روحانی، انتشارات کتابخانه زوار، چاپ تهران،
 ۱۳۵۱ شمسی) روایت شده است.



فخرالدین عراقی

پیر عاشقان

از: تری گراهام

ناگاه جمعی قلندران، های و هوی زنان، از مجلس در رفتند و سماع آغاز کردند و این غزل به آواز خوش و به اصول هر چه قیامت خواندند، نظم:

ما رخت ز مسجد به خرابات کشیدیم
خط بر ورق زهد و کرامات کشیدیم
در کوی مغان در صف عشاق نشستیم
جام از کف رنسان خرابات کشیدیم
گردل بزند کوس شرف شاید ازین پس
چون رایت دولت به سماوات کشیدیم
از زهد و مقامات گذشتیم، که بسیار

کاس تعب از زهد و مقامات کشیدیم
چون قلندران به آهنگ ایشان این غزل برگرفتند، اضطرابی در درون شیخ مستولی گشت. نظر کرد در میان قلندران پسری دید، که در حسن بی نظیر بود و در دل عاشقان دلپذیر. جمالی که اگر نقاش چین طره او بدیدی متحیر گشتی. بار دیگر شهباز نظر کرد و مرغ دلش در دام عشق افتاد و آتش هوی خرمن عقلش بسوخت. دست کرد و جامه از تن بدر کرد و عمامه از سر فروگرفت و بدان قلندران داد و این غزل آغاز کرد، بیت:

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی
ندیم و مونس و یارم تو باشی
ز شادی در همه عالم نگنجم
اگر یک لحظه غم خوارم تو باشی

(دیوان عراقی، مقدمه، ص ۴۹)

بهر حال عراقی چنان شیفته این قلندران می‌گردد که کتاب‌های خویش را بسویی انداخته، مدرسه را رها می‌کند و به جمع قلندران می‌پیوندد و با آنها راهی هندوستان می‌شود. در میان راه به شهر ملتان (پنجاب امروز) می‌رسند و در آنجا مورد استقبال مرشد طریقت سهروردی، بهاء‌الدین زکریا که جانشین شهاب‌الدین ابوحفص عمر

در میان شخصیت‌های برجسته تصوف، عراقی در شمار معدود کسانی است که عشق الهی را تنها وسیله رسیدن به حقیقت مطلق می‌داند. عراقی، همانند صوفی معاصرش مولانا جلال‌الدین رومی، زندگی روحانی خویش را با فراگیری قرآن و علوم شرعی آغاز کرد و پس از مدتی کوتاه در این علوم به درجه استادی و اجتهاد رسید و باز همانند مولانا مجذوب و عاشق شد و از قیل و قال مدرسه روی برگرداند. ثمره زندگی عارفانه و عاشقانه او آثار بسیار ارزنده‌ای در تصوف است که از آن جمله می‌توان به دیوان غزلیات عاشقانه او که در تاریخ تصوف بی نظیر است و اصطلاحات صوفیه و نیز لمعات که رساله‌ای بی نظیر درباره عشق است، اشاره کرد.

شیخ فخرالدین ابراهیم بن بزرگمهر بن عبدالغفار جوالقی همدانی متخلص به عراقی در دهی بنام کمجان نزد يك همدان در سال ۶۱۰ ه.ق. متولد شد. از هوش و استعداد خارق‌العاده‌ای برخوردار بود چنانکه روایت است در پنج سالگی به مدت ۹ ماه، تمامی قرآن را حفظ کرد و آن را با صدای دلنشین خود می‌خواند. در این مورد امین احمد رازی در کتاب معروف هفت اقلیم می‌نویسد: «شیخ فخرالدین ابراهیم، المشتهر بالعراقی، در صفر سن حفظ قرآن کرده، نوعی خوب می‌خوانده که جمله اهل همدان شیفته آواز او بودند.»

عراقی تا هفده سالگی در تحت توجهات پدر خویش بزرگمهر به فراگیری علوم مختلف مشغول بود تا اینکه به گروهی قلندر تارك دنیا برخورد کرد و آشنایی با این قلندران زندگی وی را کاملاً تغییر داد. در مقدمه دیوان عراقی برخورد وی با این قلندران به شیوه‌ای زیبا بدین صورت آمده است:

روز بعد یکی از مریدان شیخ که به بازار رفته بود، گروهی مطرب را می‌بیند که با ساز مشغول خواندن یکی از غزل‌های عراقی هستند که مقطع آن چنین بود:

چو خود کردند راز خویشتن فاش

عراقی را چرا بدنام کردند

مریدان دوباره سراسیمه نزد شیخ بهاء‌الدین می‌روند و او را از کیفیت حال آگاه می‌سازند. در حال بهاء‌الدین می‌گوید که: «کار عراقی تمام شد» و بر در اتاقی که عراقی در آن به خلوت مشغول بود می‌رود و می‌گوید: «عراقی، مناجات در خرابات می‌کنی! بیرون آی». عراقی از اتاقش بیرون می‌آید و سر در قدم شیخ می‌نهد و در حال گریه به خواندن این غزل می‌پردازد:

در کوی خرابات کسی را که نیازست

هشیاری و مستیش همه عین نماز است

آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز

آنچه از تو پذیرند در آنکوی نیازست

اسرار خرابات بجز مست نداند

هشیار چه داند که در این کوی چه راز است

تا مستی رندان خرابات بدیدم

دیدم به حقیقت که جزین کار مجازست

خواهی که درون حرم عشق خرامی

در میکده بنشین که ره کعبه دارزست

هان! تا نهنی پای در این راه بیازی

زیرا که در این راه بسی شیب و فرازست

از میکده‌ها ناله دلسوز برآمد

در زمزمه عشق ندانم که چه سازست

در زلف بتان تا چه فریبست که پیوست

محمود پریشان سر زلف ایاز است

زان شعله که از روی بتان حسن تو افروخت

جان همه مشتاقان در سوز و گداز است

چون بر در میخانه مرا بار ندادند

رفتم بدر صومعه، دیدم که فرازست

آواز ز میخانه برآمد که عراقی

درباز تو خود را که در میکده بازست

سهروردی، موسس فرقه سهروردیه بود، قرار می‌گیرند. بهاء‌الدین مُلتانی در میان جمع قلندران نظرش به عراقی می‌افتد و در حال متوجه استعداد او برای کشف حقایق عرفانی می‌شود. آتشی از عشق و دوستی بهاء‌الدین نیز در دل عراقی شعله‌ور می‌شود اما از تسلیم شدن به پیر مُلتانی هراسی در وجود عراقی پدید می‌آید و او سراسیمه از یاران قلندر درخواست می‌کند که هر چه زودتر از مُلتان رخت بپوشند و به ایشان می‌گوید که: «بر مثال مغناطیس که آهن را جذب کند، شیخ مرا مقید خواهد کرد.»

عراقی با کاروان قلندران عازم دهلی می‌شود اما بعد از چند روز از دوری بهاء‌الدین چنان بی‌تاب می‌شود که از یاران قلندر خویش رخصت می‌خواهد که به مُلتان باز گردد و دل خویش را تسلیم پیر مُلتان کند. چون عراقی به خدمت شیخ بهاء‌الدین می‌رسد، شیخ به طعنه از وی می‌پرسد: «عراقی از ما گریختی؟» و عراقی با این دو بیت شعر به مرشد پاسخ می‌دهد که:

از تو نگریزد دل من يك زمان

کالبد را کی بود از جان گریز

دایه لطف مرا در بر گرفت

داد بیش از مادرم صد گونه شیر

بهاء‌الدین در حال به عراقی دستور خلوت می‌دهد و عراقی به دستور مرشد در اتاق کوچکی به خلوت می‌نشیند. در ده روز اول مانند بقیه مریدان در سکوت محض به مراقبه می‌پردازد اما در روز یازدهم چنان عشق بر او غلبه می‌کند که بی اختیار به گریه می‌افتد و شروع به خواندن غزلی که با مطلع زیر آغاز می‌شود، می‌کند:

نخستین باده کاندرا جام کردند

ز چشم مست ساقی وام کردند

مریدان چون صدای آواز عراقی را می‌شنوند به شکایت نزد شیخ بهاء‌الدین مُلتانی می‌روند و او را از کیفیت حال آگاه می‌سازند، چه در فرقه سهروردیه به متابعت از ابوحفص سهروردی، هر گونه موسیقی و شعر خوانی منع بود. شیخ بهاء‌الدین مریدان را سرزنش می‌کند و می‌گوید که چنین رفتاری برای آنها منع است و برای عراقی جایز است. اما چند

پس از انجام اعمال حج عراقی به مدینه رفت و سه شب در حرم حضرت محمد (ص) بیتوته کرد و در آنجا اشعار بسیار زیبایی در مورد توحید سرود. بعد از آن راهی دمشق شد و از آنجا به همراهی دو تن از مریدان خود به قونیه رفت و در قونیه به جمع مریدان صدرالدین قونیوی پیوست و در نزد او به فراگیری مباحث عرفان نظری و تعالیم ابن عربی مشغول شد. صدرالدین قونیوی یکی از مریدان برجسته مولانا جلال‌الدین بود که به کار تدریس و اشاعه افکار وحدت وجودی ابن عربی اشتغال داشت. صدرالدین همچنین با ابن عربی نسبت خانوادگی داشت به این صورت که مادر صدرالدین بعد از فوت پدرش با ابن عربی ازدواج کرد و صدرالدین در دامان ابن عربی پرورش یافت و در تحت توجهات او چنان در عرفان نظری پیشرفت کرد که ابن عربی او را به جانشینی خویش برگزید.

موقعیت سیاسی و اجتماعی قونیوی در قونیه بی شباهت به موقعیت بهاء‌الدین در ملتان نبود. قونیوی مانند بهاء‌الدین نه تنها در طریقت از مقام ویژه‌ای برخوردار بود بلکه در علم شریعت نیز به درجه اجتهاد رسیده و مانند بهاء‌الدین مصلحت را در این می‌دید که با حکام وقت مدارا کند تا بتواند از لحاظ اخلاقی نفوذ بیشتری بر آنها داشته باشد.

ارتباط عراقی با قونیوی از هنگام ورود او به قونیه آغاز شد. در آن وقت قونیوی فصوص‌الحکم ابن عربی را، که یکی از مشکل‌ترین متون عرفانی است، تدریس می‌کرد و عراقی به جمع شاگردان او پیوست و مورد توجه و احترام استاد قرار گرفت. جلسات درس فصوص‌الحکم قونیوی، عراقی را چنان تحت تأثیر قرار می‌داد که بعد از هر کلاس وی به خانه می‌رفت و شرحی در مورد درس روز می‌نوشت و نوشته خود را با آیات قرآنی و احادیث پیغمبر و با اشعار زیبای فارسی و عربی زینت می‌داد که حاصل آن کتاب لمعات است. شیوه نگارش عراقی بسیار شبیه شیوه نگارش احمد غزالی در رساله سوانح است و همانند غزالی با آمیختن نظم و نثر به شرح عشق و عاشق و معشوق از دیدگاه وحدت وجود می‌پردازد. به متابعت از افکار ابن عربی، عراقی معتقد است که در حقیقت عاشق و معشوق یکی است و هر دو تعینات عشق‌اند. عشق گاهی بصورت معشوق جلوه‌گر می‌شود تا بدین طریق جمال خود را مشاهده

شیخ بهاء‌الدین در حال خرقه خود را به عراقی می‌دهد و گویند که در همان شب مراسم ازدواج عراقی را با دخترش ترتیب می‌دهد. ثمره این ازدواج پسری بود که او را کبیرالدین نام نهادند که وی نیز در تحت توجهات عراقی به سیر و سلوک معنوی پرداخت و از جانب پدر مقام ارشاد یافت.

عراقی مدت بیست و پنج سال در خدمت بهاء‌الدین بود و بعد از وفات بهاء‌الدین بنا بر وصیت او جانشین او شد. انتصاب عراقی به عنوان مرشد سلسله سهروردیه با مخالفت شدید مریدان مواجه شد، چه مریدان شیخ بهاء‌الدین به جنبه‌های ظاهری تصوف بیشتر متمایل بودند و عراقی برخوردی عمیق‌تر به تصوف داشت و جنبه‌های ظاهری تصوف برای او تنها قراردادهایی بودند که توجه محض به آنها باعث عدم درک حقیقت می‌شد. در هر حال مریدان شیخ بهاء‌الدین نه تنها عراقی را به عنوان جانشین شیخ قبول نکردند، بلکه به حاکم وقت شکایت کردند و عراقی قبل از آنکه با حاکم درگیر شود، مصلحت را در این دید که با جمعی از مریدان خویش به عمان رفته و از آنجا برای اعمال حج عازم مکه شود. چون عراقی و همراهانش به عمان رسیدند، سلطان عمان با گرمی از آنان استقبال کرد، چنانکه در مقدمه دیوان عراقی آمده است که:

چون ملاقات افتاد سلطان بدست خود اصحاب را شربت بداد و بر جنبیت خاص شیخ را سوار کردند و اصحاب را هم چنین، باعزاز و اکرام هر چه تمامتر ایشان را به شهر درآوردند و به خانقاه خاص سلطان فرود آوردند و خدمت‌های مناسب کردند. بعد از روزی چند شیخ الشیوخ آن بقعه را برو عرضه کردند و علما و صلحا و متصوفه، که در آن شهر بودند، به مجلس شیخ حاضر می‌شدند و نقد خود را بر محک می‌زدند. (مقدمه دیوان عراقی ص ۵۳).

چون وقت مراسم حج رسید، عراقی و همراهانش از سلطان رخصت خواستند، اما سلطان عمان به دلیل دل‌بستگی و علاقه شدیدی که به عراقی پیدا کرده بود به ایشان اجازه سفر نداد. عراقی که مصمم به زیارت کعبه بود، به ناچار مخفیانه با یارانش از عمان خارج می‌شوند. وقتی که سلطان از ماجرا خبردار می‌شود، جمعی را با هدایای گوناگون بدنبال عراقی می‌فرستد تا او را راضی کرده برگردانند. اما آنان موفق به پیدا کردن عراقی نمی‌شوند.

ساز طرب عشق که داند چه سازست
 کز طعنه او نه فلک اندر تک و تازست
 و همچنین این ترجیع‌بند که با مطلع زیر آغاز می‌شود:
 در میکده با حریف قلاش
 بنشین و شراب نوش و خوش باش
 عراقی نوع دوستی و خدمت به خلق را بالاترین نوع
 عبادت می‌دانست، چنانکه داستان زیر گواه این مدعاست:

گویند روزی رندی بی سر و پا، مست لایعقل، از در
 زاویه شیخ درون رفت و بر سر سجاده شیخ بنشست و
 عریده آغاز کرد و بدمستی پیش گرفت، چندان که او
 دشنام می‌داد شیخ به لطف خاطر او را تسلی می‌کرد و
 اصحاب درآمدند و قصد کردند که آن رند را بیرون
 کنند. شیخ منع کرد و خرقة مبارک خود را در زیر سر
 او نهاد، تا بخت. بعد از زمانی استراخ کرد و اثاثیه
 شیخ خراب ساخت. چون هشیار شد شیخ بدست مبارک
 خود لب و دهان و دست و روی او را بشست و به خادم
 گفت تا صد درم زر بدهد و عذرش بخواست. پس اثاثیه
 را بدست خود بشست و این غزل را در آن حال فرمود:
 بیت:

مست خراب یابد هر لحظه در خراپات
 گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات
 (مقدمه دیوان عراقی، ص ۵۸)

داستان‌های متعددی نیز در مورد بصیرت و علو طبع
 عراقی نقل شده است که وی را پیری روشن ضمیر و روانشناسی
 حاذق نشان می‌دهد. از جمله این داستان که در مقدمه دیوان
 عراقی نقل شده است: یکی از مریدان عراقی بازرگانی
 ایرانی الاصل بنام خواجه زین‌الدین بود. روزی خواجه زین‌الدین
 کیسه‌ای که حاوی ۱۰۰۰ دینار بود بعنوان نیاز به خانقاه
 می‌آورد و در پیش روی عراقی می‌گذارد. چندی بعد کشیشی
 مسیحی که یکی از ارادتمندان عراقی بود، به حضور شیخ
 می‌رسد و دو کیسه زر تقدیم شیخ می‌کند. عراقی تبسمی
 کرده، یکی از کیسه‌های زر را در کنار ۱۰۰۰ دینار
 خواجه زین‌الدین می‌گذارد و به خواجه می‌گوید: «مصلحت
 وقت در آنست که برداری.» خواجه زین‌الدین در این مورد
 اصرار می‌ورزد اما عراقی باز به خواجه می‌گوید که هر دو
 کیسه را بردارد. خواجه زین‌الدین بالاخره دو کیسه را برداشته
 از خانقاه خارج می‌شود. در این هنگام یکی از مریدان شیخ از
 وی استوال می‌کند که چرا زر حلال خواجه بازرگان را قبول

کند و گاهی بصورت عاشق تجلی می‌کند تا اسما و صفات
 خود را ببیند، اما در واقع يك حقیقت پیش نیست. (ر.ک.
 کلیات عراقی، ص ۳۷۷)

معشوق و عشق و عاشق هر سه یکی است اینجا

چون وصل درنگنجد هجران چه کار دارد؟

بنا به گفته ویلیام چیتیک، یکی از مفسران کنونی افکار
 ابن عربی: «کتاب لمعات عراقی بیش از هر نوشتار دیگری
 باعث رخنه و گسترش افکار وحدت وجودی ابن عربی در اشعار
 و ادبیات فارسی شد و تأثیر این کتاب بر شاعران صوفی
 مسلک ایرانی بسیار مشهود است.» (عراقی ۱۹۸۲، ص ۴۵ -
 ۴۶)

گویند بعد از اتمام کتاب لمعات، عراقی آنرا به حضور
 صدرالدین قونبوی تقدیم می‌کند و او بعد از خواندن کتاب،
 آنرا می‌بوسد و بر دیده می‌نهد و می‌گوید: «فخرالدین عراقی،
 سر سخن مردان آشکار کردی و لمعات به حقیقت لب
 فرصت.»

زمانی که عراقی به مقام ارشاد نشست، عده کثیری از
 اهالی قونیه به حلقه ارادت او پیوستند از جمله امیر
 معین‌الدین پروانه حاکم دوقات (شهر آنا تولیه در ترکیه امروز)
 به عراقی علاقه‌ای خاص پیدا کرد و او را به شهر خویش دعوت
 کرده در آنجا برای عراقی خانقاهی ساخت و وی در دوقات به
 ارشاد مریدان پرداخت.

معین‌الدین پروانه هر روز به دیدن عراقی در خانقاهش
 می‌رفت. روزی مقداری زر به خدمت شیخ برد و گفت: «شیخ
 ما را التفات نمی‌نماید و خدمتی نمی‌فرماید.» عراقی بخندید و
 گفت: «امیر معین‌الدین ما را به زر نمی‌توان فریفتن، بفرست
 حسن قوال را بما رسان.» (عراقی مقدمه ص ۵۵). امیر
 معین‌الدین بدنبال حسن قوال فرستاد و وقتی وی به خانقاه
 شیخ رسید، شیخ دستور سماع داد که تا سه روز ادامه داشت و
 عراقی اشعار بسیاری در این مدت سرود. از جمله غزلیاتی که
 با مطلع زیر آغاز می‌شوند:

عشق سیم‌رغیست کو را دام نیست

در دو عالم زو نشان و نام نیست

* * *

غزله از عراقی

ز دو دیده خون فشانم، ز غمت شب جدائی
 چه کنم که هست اینها گل باغ آشنائی
 همه شب نهاده ام سر، چو سگان بر آستانت
 که رقیب در نیاید به بهانه گدایی
 مژه‌ها و چشم یارم بنظر چنان نماید
 که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی
 در گلستان چشمم ز چه رو همیشه باز است؟
 به امید آنکه شاید تو به چشم من در آیی
 سر برگ گل ندارم، به چه رو روم به گلشن؟
 که شنیده‌ام ز گلها همه بوی بی وفایی
 به کدام مذهبست این؟ به کدام ملتست این؟
 که کشند عاشقی را، که تو عاشم چرایی
 به طواف کعبه رفتم، به حرم رهم ندادند
 که برون در چه کردی که درون خانه آیی؟
 به قمارخانه رفتم، همه پاکباز دیدم
 چو به صومعه رسیدم همه زاهد ربایی
 در دیبر می‌زد من، که یکی ز در درآمد.
 که درآ، درآ عراقی، که تو خاص از آن مایی

نکردی و زر کشیش مسیحی را قبول کردی. عراقی در جواب می‌گوید: «زر محبوب بازرگانست و شهر به شهر می‌گردد و در کشتی می‌نشیند و مشقت بسیار می‌بیند و هر زحمتی که ممکنست بدو میرسد، به سبب آنکه مال او بیشتر شود. اکنون این شخص محبوب خود را پیش ما آورد، انصاف ندیدم که محبوب ازو جدا کنیم و نیز مروت نباشد که بی مکیسی (درآمدی) بازگردانیم.» (مقدمه دیوان عراقی ص ۵۸ و ۵۹). عراقی تا سال ۶۷۵ ه.ق. در خانقاه خویش در دوقات به ارشاد خلق مشغول بود تا اینکه در این سال امیر معین‌الدین پروانه بدست ملك الظاهر رکن‌الدین بیبرس پادشاه شام کشته شد. گویند امیر معین‌الدین قبل از کشته شدنش تمام ثروت خویش را در اختیار عراقی گذاشت و از وی خواست که از این نقدینه استفاده کرده پسرش را که توسط سلطان مصر اسیر شده بود، نجات دهد و او را مرید خویش سازد.

بعد از کشته شدن امیر معین‌الدین، عراقی طبق درخواست امیر به مصر رفت و به حضور سلطان مصر رسید و در حال کیسه‌های زر را در پیش سلطان گذاشت. سلطان که سخت متعجب گشته بود، جوایز ماجرا شد و چون از ماجرا آگاه شد از مسند سلطنت به زیر آمد و به گریه افتاد و دستور آزادی پسر معین‌الدین را صادر کرد.

عراقی پس از مدتی اقامت در مصر به دمشق بازگشت و در دمشق مانند مصر مورد توجه و احترام همه واقع شد و در سن هفتاد و هشت سالگی در سال ۶۸۸ ه.ق. در همانجا درگذشت و طبق وصیت او، او را مجاور مقبره ابن عربی دفن کردند.

فهرست منابع

جامی، عبدالرحمن. (۱۳۳۷ ش.). نفعات الانس، تهران.

عراقی فخرالدین (۱۳۳۸ ش.). کلیات عراقی، با مقدمه و تصحیح سعید نفیسی، چاپ چهارم، تهران.

Eraqi, Fakhro'd-din. (1982). *Divine Flashes*, W. Chittick and P.L.Wilson (trans.), New York & London.



بابا علی

نوشته: م - شیدا

"بابا علی" تنها يك قصه یا افسانه نیست، داستانی است که پرتوی از حقیقت دارد و من شاخ و برگي برای زیبایی بر آن افزوده و برایتان روایت کرده ام.

از روزی که با پسر مرد در شهر کراچی ملاقات کردم بیش از ۲۵ سال می گذرد و متأسفانه من از گفت و شنود آن روزمان یادداشتی ندارم و تا این حد هم به حافظه خودم اطمینان ندارم که ادعا کنم هر آنچه در این داستان آمده مطالبی است که از زبان او شنیده ام.

آنچه را که با اطمینان نقل می کنم اصل ماجراست و نام شخصیت های تاریخی داستان هم به صورتی که او برایم گفته حقیقی است، بخصوص که قبل از نوشتن این داستان به چند کتاب تاریخ مراجعه کردم و واقعیت را تا آنجا که با حقیقت امر - البته آنچه در تاریخ ذکر شده و مطابقت دارد - دریافتم.

به هرحال هرچه هست، مطلب من يك داستان است و به عنوان يك مطلب تاریخی تقدیمتان می کنم. و این مقدمه را هم آوردم تا کسانی که از بابا علی خبری دارند، یادش کنند.

ع - ا - م - کرمانی

هوای کراچی دم کرده و گرم بود، با بی میلی از خواب برخاستم که آن روز تعطیل بود و تنها رئیس رادیو کراچی که میزبان و دوستم بود، وعده داشت که بعد از ظهر مرا به تماشای دیدنیهای شهر کراچی که در برنامه رسمی بازدیدم نبود، ببرد.

محل اقامت من مهمانسرای دولتی شهر کراچی بود، ساختمانی بزرگ با همه تجهیزات و امکانات که یادگار دوران سلطه استعماری انگلیسها بود و برای پذیرائی گروهی بالای صد نفر ایجاد شده بود. هر صبح که برای صرف ناشتایی به سالن غذاخوری می رفتم و در گوشه میز بیضی شکلی که اطراف آن بیش از صد صندلی قرار داشت، می نشستم به گذشته می اندیشیدم و جمعی انگلیسی را می دیدم که در اطراف نشسته اند و عده ای هندی از آنها به عنوان "صاحب" پذیرائی می کنند.

آن روز هم در این حال و هوا ناشتایی را با بی میلی خوردم و ساعتی برای وقت کشتن در اطاقم لم دادم و به بروشورهای تبلیغاتی که معرف شهر کراچی و کشور پاکستان - که در آن ایام شرقی و غربی یکی بودند و بنگلادشی پیدا نشده بود - خیره شدم تا میزبانم رسید و سوار بر جیپ روباژی که خودش می راند به گشت و گذار رفتیم و سرانجام از ساحل دریای کراچی سردر آوردیم. به پیشنهاد من اتوموبیل را پارک کردیم و برای قدم زدن به ساحل رفتیم و کم کم به تماشای جمعیت زیادی که در آمد و شد بودند و کسانی که با تمامی لباس کنار تخت و پتی های سیاه و سفید به دریا زده بودند، ایستادیم.

مدتی از پرسه زدن بی برنامه ما در ساحل نگذشته بود که صدای پوران و منوچهر که یکی از ترانه های معروف روز را مشترکاً می خواندند و از ضبط صوت پخش می شد، میخکوم کرد:

فتنه بارد از آن چشم افسونگر تو آتش بارد از آن لب چون شکر تو
از آن چهره لطف و صفا ریزد، ریزد چون بر خیزی فتنه برپا خیزد، خیزد

میزبانم که متوجه ماجرا شده بود، خندید و چون من به دنبال صدا راه افتادم همراهیم کرد. سرانجام به عده ای ایرانی رسیدیم که جمعشان جمع بود و بساطشان را بر شنهای ساحل دریا پهن کرده و سرگرم خوردن آش رشته بودند. تازه من از دیدن سبزه های خانگی که بدون ظرف در اطراف روی خاک افتاده بودند، بیاد آوردم که سیزدهم فروردین است و هموطنان بنا بر سنت خودمان سبزه به در آمده اند.

مدتی در فاصله ای دور از آنها ایستادیم و من با دوستم که از نوروز و آیین آن و بالاخره مراسم روز آخر و سبزه سخن می گفتم که غوغای جوانها توجهم را جلب کرد. ۷ - ۸ دختر در سنین نوجوانی کنار راه حاشیه ساحل سبزه ای گیر آورده بودند و شاخه های آن را به هم گره می زدند و همصدا می خواندند:

" سال دگر، خونه شوور، بچه بغل."

در چند قدمی آنها پسران نوجوان حلقه ای تشکیل داده و سر درهم کرده پاسخشان می دادند:

خانواده او گفتم و بالاخره از کنجکاوی و فضولی خودم سخن بیان آوردم.

پیرمرد که باباعلی اش میخواندند پذیرای من شد و ساعتی بعد که خورشید می رفت شعاع نورانش را فروپيچد، راهی شهر کراچی بودیم و علی بابا مرا به خانه اش خوانده بود تا قصه مهاجرتش را برایم تعریف کند. میزبان و دوست من با اصرار و به این دلیل که بدانند کجا می روم تا اگر به قول او گم و گور شدم آدرسی داشته باشد، تا جلو خانه باباعلی همراهیم کرد و پس از آن به راه خود رفت و آقا محمد حسن، پسر باباعلی متعهد شد آخر شب تا مهمانسرا که دو خیابان پائین تر بود همراهیم کند.

باباعلی در طبقه چهارم ساختمانی که به داماد و پسرش تعلق داشت و در حاشیه خیابان بود، زندگی می کرد. طبقه اول ساختمان قهوه خانه و کافه ای بود که پسر و داماد باباعلی با اهل و عیالشان آن را اداره می کردند و طبقه دوم و سوم داماد و پسر او با زن و بچه شان سکونت داشتند.

هنگامی که به خانه کوچک ولی تمیز باباعلی قدم گذاشتم، نخستین چیزی که توجهم را جلب کرد، تبریزین و کشکولی بود که روی تخته پوستی به دیوار آویخته بودند و بالای آن تصویر مولا در قابی زیبا قرار داشت. چون بیاد آوردم که باباعلی یکی دو بار - در طول ساعت گذشته که باهم بودیم - باعلی را به زبان آورده، یقین کردم اهل طریقت است.

مدتی کوتاه جواد آقا و آقا محمد حسن - داماد و پسر باباعلی - با ما بودند و پس از آن ابتدا جواد آقا به بهانه سرکشی به کافه، اطاق را ترک کرد و بعد از او آقا محمد حسن برای آوردن چای و پذیرائی بیرون رفت و من و باباعلی که روپروی هم روی تشکچه های تمیزی که روکش سفید داشتند، نشسته بودیم، تنها شدیم و من شتاب زده و منتظر بودم داستان مهاجرت باباعلی را از زبان خودش بشنوم. آن سالها دیدار خانواده های ایرانی مهاجر در خارج از کشور جلب توجه می کرد و مثل امروز در گوشه و کنار دنیا و حتی نیوزیلند و آلاسکا و بنین افریقا دسته دسته ایرانی پیدا می شد. تا آنجا که من شنیده بودم جز تک و توکی مهاجر متفرقه، ایرانیها تنها در دوران صفویه کوچی جمعی به هند داشتند، در دوره

"سیزده به در، چارده و تو، دردا بلام ورتو گتو، هو کت گتو، هوکت گتو."

با شنیدن این شعرها بی اختیار باصدای بلند خندیدم و آنطور که آنها هم بشنوند به میزبانم گفتم:

"نه تنها ایرانی که همشهری من و کرمانی هستند." و بدون توجه به این که میزبانم فارسی نمی فهمد به سوی آنها رفتم و سلام کردم و با استقبال گرم آنها روپرو شدم. تنها دختر و پسرها که گمان نمی بردند در آن محل ایرانی پیدا شود و شعرهایشان را بشنود، سرخ و زرد شده بودند و در عین حال می خندیدند که با لهجه کرمانی خیلی غلیظ و با استفاده از لغات نادر کرمانی با آنها حرف زدم و به اصرار در جمعشان نشستیم و ضمن خوردن آش رشته به گفتگو مشغول شدیم.

صحبتمان همه از ایران و ایرانی و سنت های ایرانی بود و خوشحال شدم وقتی شنیدم نوجوانانی که متولد کراچی بودند، خودشان را با افتخار ایرانی می دانستند و آرزوی دیدار ایران را داشتند. کم کم سخن به مسئله مهاجرت کشید و من که علاقمند بودم بدانم آن جمع چرا و به چه دلیل خاک وطنشان را ترک کرده اند به کنجکاوی پرداختم.

جواد آقا که بزرگتر آن جمع بود، وقتی که احساس کرد کنجکاویم گل کرده، گوشه ای از ساحل را که صد متری با محل نشستن ما فاصله داشت نشانه رفت و گفت:

"نخستین کسی که به هند آمد و بانی و باعث تشکیل این جمع شد، باباعلی است که روی آن سنگ نشسته و به دریا خیره مانده است."

و من بلا اراده برایش خواندم:

"مرو به هند و بیسا با خدای خویش بساز

به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است"

و چون به سویی که جواد آقا اشاره کرده بود، نگاه کردم پیرمردی را دیدم که لباس سفیدی قامتش را پوشانده و موی بلندی بر و دوشش را در بر گرفته بود و از نیمرخش پیدا بود ریش بلندی هم صورتش را زینت داده است.

ذوق زده از جا بلند شدم و همراه جواد آقا سراغ پیرمرد رفتم و بی اختیار او را که در سنین بالای هشتاد سالگی بود در بغل فشردم و خودم را معرفی کردم و نحوه آشنائیم را با

ساعاتی از شب و روزم با آنها که در زوایای مزار شاه بیتوته داشتند، می گذشت و از سر کنجکاوی با آنها محسور بودم و در زمینه درویشی بحث و گفتگو می کردیم و من بخصوص از مثنوی خواندن درویشی که صدایی خوش داشت لذت می بردم. همانجا بود نذر کردم که اگر آزادبخواهان پیروز شوند و من شغل و کاری پیدا کنم و دستمزد و پس اندازی داشته باشم، قطعه فرشی به آستانه شاه هدیه کنم که هرچند در آن زمان آزادبخواهان شکست خوردند ولی پس از استقرار مشروطیت توسط یکی از درویشان حواله ای فرستادم که فرشی از محل آن از علی سفید خریدند و به آستانه شاه هدیه کردند.

شبی هم که رفعت نظام برای نجات آزادبخواهان از چنگ تفنگچیان سردار معتضد حاکم کرمان که مزار را محاصره کرده بودند و تصمیم داشتند همه آزادگان را از بست بیرون بکشند، به ماهان حمله کرد، حضور داشتم و روی حس کنجکاوی و جوانی ندانسته خودم را داخل معرکه کردم و از جمع دورافتادم و وقتی که رفعت نظام آزادبخواهان را نجات داد و به سوی بم رفت من از جمله چند نفری بودم که به محاصره تفنگچیان شکست خورده و عصبی درآمدم و در آخرین لحظاتی که امیدم از همه جا قطع شده بود، قلندری که عشقعلی نام داشت و قبلاً با او آشنا شده بودم و به من محبتی پیدا کرده بود، خود را به میان معرکه انداخت، عبایی بر دوشم افکند، مرا به اطاق خودش برد، تاجی بر سرم گذاشت و وادارم کرد نماز بخوانم. در همین وقت تفنگچیان برای جستجو به اطاق او آمدند ولی وقتی مرا در حال نماز دیدند و عشقعلی با هیبت مردانه خودش آنها را نهیب کرد که مزاحم درویشان نباشند، دنبال کارشان رفتند و من از مرگ حتمی نجات پیدا کردم.

پس از آن ماجرا چند روزی مهمان عشقعلی بودم و چون دانست قصد پیوستن به ناظم التجار را دارم بدین بهانه که راهی هند است، همراه شد و چون به بم رسیدیم و اصرار او را در این زمینه که دست از آن کارها بر دارم و در پی او قلندر وار به کوه و صحرا روکنم و با هم به هند برویم، نپذیرفتم سراغ ناظم التجار رفتیم. آن مرد بزرگ که خیال کرده بود من در آن گیر و دار کشته یا دستگیر شده ام، از دیدارم خوشحال شد و چون داستان را شنید اسبی و توشه راهی با مبلغی پول به عشقعلی

مشروطه طلبی هم عده ای به عثمانی رفتند و جمعی که برای کسب و کار، روزگاری به باکوی روسیه و زمانی به جزایر و شیخ نشین های خلیج فارس می رفتند و معدوی هم مقیم عراق و به اصطلاح مجاور اماکن متبرکه بودند مهاجر درست و حسابی شناخته نمی شدند.

بالاخره انتظارم سرآمد و باباعلی که مدتی با چاق کردن قلیان خودش را سرگرم کرده و به فکر فرورفته بود، همانطور که با سرنی روی قالی کرمانی زیر پایش ضرب می گرفت به حرف آمد:

«انقلاب مشروطیت در همه نقاط ایران شور و هیجانی آفریده بود و این موج سرکش جا به جا حادته می آفرید. من آن روزها جوان بودم و سیری پر شور داشتم و چون در خانه مرحوم ناظم التجار در کرمان کار می کردم و منزل آن مرد بزرگ یکی از مراکز تجمع آزادبخواهان بود، من که به ناظم عشق می ورزیدم، مامور پذیرایی آنها بودم و خواه ناخواه در جریان مسائل روز قرار می گرفتم. ناظم التجار هم که توجه و محبتی خاص و بیشتر از یک کارگر به من داشت، گاه و بیگاه به سوالاتی که داشتم پاسخ می داد و راهنمایی می کرد تا از اوضاع و احوال سر در بیاورم. همان روزها بود که به فکر افتادم خواندن و نوشتن را یاد بگیرم و آن مرد بزرگ با نهایت بزرگواری و صبر و حوصله روزی یک ساعت کمکم می کرد و این موهبت را از او دارم.

وقتی که رفعت نظام در بم قیام کرد من که بی بودم بیشتر به او دلبسته شدم بخصوص روزی که شنیدم او در رحمت آباد ریگان چوب و فلک سردارمجلل را شکسته و سوزانده، هیجان زده بودم. چراکه از آن چوب و فلک داستانها شنیده بودم و می دانستم که پدرم از زیر آن مریض احوال بیرون آمده و دو هفته بعد از چوب خوردن مرده است. خلاصه کلام می خواستم برای پیوستن به رفعت نظام راهی بم شوم که مرحوم ناظم مانع شد ولی وقتی که مسئله محسن آزادبخواهان در مزار شاه نعمت الله ولی پیش آمد، مرا باخودش به ماهان برد تا هم در کنار آزادبخواهان باشم و هم در ضمن خدمت او را بکنم که از این بابت ممنون بودم. در مدت توقف کوتاهم در ماهان شیفته درویشان شدم و

بخشید ولی آن مرد آزاده با این استدلال که :

"به خودم اجازه نمی دهم بر مخلوق دیگری سوار شوم"
از قبول اسب خودداری کرد و از هدیه ناظم و توشه راه هم کمی برداشت و سپاس گفت که:

"روزی رسان خالق است و درویش اهل پس انداز نیست
که به زندگی فردای خود اطمینان ندارد، دم غنیمت است و در
حد دم نیازتان مقبول."

عشقعلی به راه خود رفت و من در کنار ناظم التجار و
سایر آزادیخواهان بم ماندم و چون آبدیده شده بودم و مورد
اعتماد ناظم التجار قرار داشتم دیگران هم مرا بیشتر به حساب
می گرفتند و در جریان کارها بودم.

بعد از آن که امیر اعظم - البته با کمک عوامل خارجی -
با کمال ناجوانمردی و از سرِ خدعه آزادیخواهان را تار و مار کرد
و رفعت نظام را در مشیز به دارآویخت، سرو صدا بلند شد و او
ناچار از کرمان شب گریز کرد و سردارمحتشم بختیاری در
آستانه انتخابات دوره دوم مجلس شورای ملی والی کرمان شد و
پسرش سالار اکرم را به حکومت بم فرستاد.

سالار اکرم که فهمید همه مردم بم و نرماشیر عاشقانه
طرف ناظم التجار ایستاده اند و تهدید و تطمیع او هم در ناظم
موثر نبود و او به هیچ عنوان حاضر نمی شد از حق قانونیش
صرف نظر کند، با کمال نامردی آن مرد آزاده را دستگیر کرد.

من که همراه ناظم بودم وقتی رفتار سواران بختیاری را با
ناظم دیدم و مشاهده کردم که آنها با کمک ژاندارمها پاهای او را
در کند کردند و به او بی احترامی نمودند، به فکر مقاومت
افتادم ولی همین که خواستم از اسلحه استفاده کنم، ناظم فریاد
کشید و دستور داد ساکت باشم که همین مسئله توجه آنها را به
من جلب کرد و وقتی دانستند مسلح هستم دست و پایم را
بستند و در زیرزمین ساختمان حکومتی زندانیم کردند و ناظم
را به کرمان بردند.

یک شبانه روز تشنه و گرسنه در زندان تنگ و تاریک
ماندم و بر بی گناهی و بی پناهی ناظم التجار اشک ریختم.
سراغجام به یاد خودم افتادم و احساس کردم تاب و توانم از دست
رفته است و بخصوص از تشنگی رنج می بردم. با این همه
نمی خواستم پیش آن نامردان استغاثه کنم و چیزی بخواهم.

شب دوم بود که به یاد شبهای ماهان و همدلی و همدمی
با درویش عشقعلی افتادم. او هیچ وقت نمی خوابید و تنها
ساعاتی از شبانه روز را نشسته چرت می زد و به سکوت نیمه
شب و آرامش آن اعتقادی عجیب داشت. اوایل شب را استراحت
می کرد و چون شب از نیمه می گذشت - ولو در سرمای
زمستان - از اطاق بیرون می آمد و در هوای باز زانو می زد و
در خودش فرو می رفت و ساعتها در همان حال باقی می ماند
که گوئی مرده است و حرکت و جنبشی ندارد.

آن شب من هم چون عشقعلی، زانو زدم - نه در هوای
آزاد - و به خود فرورفتم و با خدای خودم راز و نیاز کردم و با
او عهد بستم که اگر جان بدهم جز او از دگری تمنائی نداشته
باشم. آن شب تا صبح نخفتم که حالی خوش داشتم و دیگر نه
لب تشنه بودم و نه گرسنه. هوا روشن شده بود که خوابم در
رہود و چون از سر و صدای باز شدن در بیدار شدم، عشقعلی
را همراه با ماموری بالای سرم دیدم.

ابتدا خیال می کردم خواب و رویاست ولی چون چشمهایم
را مالیدم و عشقعلی نهیبم کرد، از جا برخاستم و به دنبال آن
دو از زیر زمین بیرون آمدم. مامور به دنبال کار خودش رفت و
من با ناپاوری در پی عشقعلی از حکومتی بیرون آمدم و تا
به امروز هم نمی دانم چه شد و عشقعلی چگونه از گرفتاری من
با خبر شد و با چه تمهیدی نجاتم داد، چرا که هر بار از او جریان
کار را پرسیدم با نگاهی خیره ورناندازم کرد و من ناچار ساکت
ماندم.

این بار عشقعلی از من نپرسید چه برنامه ای دارم و
مقصدم کجاست. من هم بی اختیار در اختیار او قرار گرفتم.
دو سه روز بعد در راه هند بودیم و من هم در کسوت درویشان
عبایی بر دوش و تاجی بر سر داشتم، تبرزینی بر شانه نهاده و
کشکولی به دست گرفته بودم و دم به دم عشقعلی می دادم.

زندگی در کوه و دشت و بیابان، آن هم در کویر خشک و
بی آب و علف همانقدر که در ابتدا وحشتناک می نمود، عظمت
داشت و من کم کم تحت تاثیر آن قرار گرفتم و به صدای سکوت
کویر خو کردم و با خودم همدم و یار شدم و دوست را در درون
خود جستیم و تنهایی را از یاد بردم، هرچند که گاه و بیگاه
عشقعلی همسخنم بود و همدلی می کرد.

شده بود، که از او نشانی نداشتم. ساعتها در همان نقطه ماندم و چون اثری از او نبود بازگشتم. آشفته بودم و تا صبح بیدار ماندم و در نبردی که برای فراموش کردن آن عشق نا بهنگام و نشناخته در درونم بود، شکست خوردم و دل شیدا و بی پروا، پیروز شد.

روز بعد در همان محل بودم و از بام تا شام در کوی دلدار ماندم و بالا و پایین رفتم تا آهوی گمشده از راه رسید. با همان نگاه و لبخند به سراغم آمد و همان محبت دیروز را تکرار کرد و بازهم چند جمله نامفهوم از او شنیدم و به راهش رفت. این بار دنبالش کردم و چون ممانعتی ندیدم به زبان بیزبانی به او فهماندم دوستش دارم و ساعتها در انتظار آمدن او در آن محل بوده ام. دختر لاهوری بازهم سکوت کرد و لبخند زد و راهش را ادامه داد و خرامان رفت و من هم در پی او از این مغازه بدان فروشگاه رفتم تا مایحتاجش را خرید و به خانه بازگشتم. تا در خانه تعقیبش کردم ولی چون به درون رفت برجای ماندم و از راهی که آمده بودم بازگشتم.

آن شب آشفته تر بودم و سر شام نمی توانستم شور و هیجانم را مخفی کنم که عشقعلی دریافت و ساعتی بعد سراغم آمد. او که هرگز در مقام کنجکاو و اهل پرسش نبود و حتی نام و نشان مرا بیش از آنچه خود برایش گفته بودم هرگز نپرسیده بود، بری نخستین بار از علت آشفتمگیم سوال کرد. مدتی سکوت کردم و سرانجام به حرف آمدم و با اشک و آه از عشقم به دختر ناشناخته لاهوری برایش سخن گفتم و از او استمداد طلبیدم. عشقعلی در خود فرورفت، مدتی سکوت کرد و چون سر برداشت با چشمانی خیره نگاهم کرد و امرانه گفت: "اگر گمشده ات را یافته ای، بسم الله. اما به گمان من تو که استمداد دلباختن داشتی و در این مدت هم آبی بر آتش دلت نزده ای به بیراهه افتاده ای. با این همه خود دانی."

نهیب عشقعلی کمی آرامم کرد و ساعتی آسوده خفتم اما تمام مدت دختر لاهوری در رویایم بود و بامدادان چون برخاستم بی اختیار عازم کوی دلدار بودم و مشتاق دیدار.

آمد و رفت، من بدان محل آنقدر تکرار شد که بیشتر ساکنان خانه های آن کوچه بن بست میشناختندم و کم و بیش می دانستند که با دختر لاهوری سر و سری دارم. عشق من هم

در طول راه دانستم که عشقعلی از درویشان و پیروان طریقت چستی است که پایگاهشان هند است و وقتی پیرامون مذهب تصوف از او سوال کردم به زبانی ساده که آن زمان برایم قابل درک بود مطالبی به تفصیل گفت که می توانم بدین ترتیب برایت خلاصه کنم:

"هدف تصوف، بیدار کردن انسانهاست و آنها که بیدار شوند، شکوه عشق را قاشا می کنند و با مشاهده عظمت آن ترس و وحشت از مرگ و نیستی از دلشان زوده می شود. این بیداری و آشنایی با عشق هم وقتی تحقق پیدا می کند که انسان حصار و قالبی را که در آن گرفتار است بشکند و به هستی مطلق راه ببرد و راه رسیدن به این مرحله هم خود را فراموش کردن و به دیگران و جمع اندیشیدن است.

در این مقام است که چون آدمی هیچ می شود، وحشتش به پایان می رسد، که همه حرفها از هست بودن است و هستی داشتن است، چه هست و داشت، تعلق می آفریند و آن انسان که بی تعلق است، وحشت ندارد."

عشقعلی بیش از هرچیز به خودشناسی اعتقاد داشت و بارها و بارها یادآور می شد؛ تا کسی خود را نشناسد خدا را نمی شناسد و تکیه کلامش این جمله بود که: "هرکه خود را بشناسد حق را شناخته است."

در مدتی که هفته و ماه و سالش را به خاطر ندارم به شهر لاهور هند رسیدیم و در زاویه درویشان سکونت کردیم. عشقعلی در میان دوستان طریقتش موقعیتی خاص داشت و به احترام او درویشان به من هم توجه می کردند ولی یکی دو شب که به گمان برنامه خاص داشتند و نمی توانستند مرا به حلقه شان بپذیرند، عشقعلی پیشتر راهیم می کرد تا به دنبال کاری یا گشت و گذاری بروم.

در لاهور کسوت درویشی را کنار گذاشته بودم و با مختصر نقدینه ای که داشتم کفش و لباسی تهیه کرده و سر و روی صفا داده بودم و گاه و بیگاه هم اینجا و آنجا به قماشای شهر می رفتم. یکی از آن شب ها که به گشت و گذار رفته بودم، زیبای سیه چشمی راهم را بست و با ادای چند جمله به زبان اردو، چون آهوی وحشی از پیشم گریخت و گم شد.

جوان بودم و دل شیدایم از دست رفته و گرفتار دلداری

پرمهرش آرامشی پیدا کردم و ساعتی بعد به دوش او تا زاویه درویشان رفتم و ایشان از سر محبت و صفا به مداوا و پرستاریم مشغول شدند و طی چند روز سلامت را بازیافتیم.

وقتی که توانستم از جا برخیزم و چند قدمی راه بروم سراغ عشقعلی را گرفتم و از او تشکر فراوان کردم و بعد با لحن التماس آمیزی به او گفتم:

"ترتیبی بدهید مرا هم در حلقه درویشان بپذیرند و به مرشدتان توصیه کنید دستگیریم کند وگرنه ناچار و برخلاف میل درونی، از راهی که آمده ام به شهر و دیارم باز می گردم و به دنبال سرنوشت می روم."

درویش عشقعلی بازهم در خود شد و مدتی به سکوت گذشت و چون سر برداشت با همان لحن آمرانه اش گفت:

"اگر خیال می کنی گمشده ات را یافته ای، بسم الله." وحشت داشتم که دنباله مطلب را چون دفعه قبل که در مورد عشقم به گل اندام گفته بود، تکرار کند ولی چون سکوت کرد خوشحال شدم بخصوص که درویشی را فراخواند و توصیه کرد مقدمات کار را فراهم کند.

آن شب وقتی که دست در دست همان درویش به اطاق مرشد رفتم تا دست ارادت به او بدهم و سر بسپارم، چون پرده کنار رفت و پیش روی مرشد زانو زدم و سر برداشتم او را دیدم، درویش عشقعلی خودمان بود که با محبتی خاص پذیرایم شد و عهد محبتمان را از سر شوق بستیم و بدین ترتیب من هم به حلقه درویشان درآمدم.

روز بعد در ساعتی که تنها مانده بودیم عشقعلی برای چندمین بار - و این بار در کسوت مرشد - از خودشناسی برایم گفت که با توجهی خاص متوجه مطلب بودم تا کلامش را که ساده بود و برای فهم من تکرار می کرد بفهمم و خود را برآستی بشناسم تا حق را دریابم و سرگردان این در و آن در نزنم.

چند روز دیگر گذشت تا دوشب قبل از روزی که قرار بود لاهور را به سوی کراچی ترک کنیم. آن شب آرام خفته بودم و شب در حال پیوستن به روز بود که هیاهویی در خانقاه افتاد و من هم از سر کنجکاوای اطاقم را ترک کردم و به حیات آمدم تا ببینم چه خبر است ولی آنچه را که دیدم باورکردنی نبود و سرجایم خشکم زده بود. گل اندام بر قدمهای مرشد عشقعلی

هر روز سراغم را می گرفت، ساعتی درکنار هم قدم می زدیم و با زبان بی زبانی یا زبان دلمان که برای عاشقان قابل فهم است، از عشق و دلدادگی سخن می گفتیم. سرانجام برایم گفت نامش گل اندام است و با مادر پیرش در یکی از اطاقهای آن خانه که بیرونش را دیده بودم، زندگی می کنند.

مدتی روزها کار من پرسه زدن در حول و حوش خانه یار بود و شبها به میخانه ای که پیدا کرده بودم سری می زدم و مستانه به یاد دلبر ناشناس اشک می ریختم و عاشقانه او را طلب می کردم، تا آن شب که از سر مستی دل به دریا زدم و سرزده به در خانه یار رفتم و آن را گویدم. پیرزنی که خیال می کردم مادر اوست، در را گشود و چون سراغ گل اندام را گرفتم اطاقی را که در گوشه حیات بودم نشانم داد و به درون اطاق خودش رفت. مستانه و با بی پروائی پشت در اطاق رسیدم و در تاریکی که بر خانه سایه افکنده بود، سرانگشتان را به در زدم و چون پاسخی نیامد آن کار را شدیدتر تکرار کردم که ناگهان در باز شد و در سایه روشن نوری که از درون اطاق می تابید، یار زیبا و گل اندام رعنا را نیمه تخت در کنار مرد سبیل کلفتی که می توانست پدر او باشد دیدم. با خوشحالی سلام کردم و لبخند زدم و چون اجازه خواستم و قصد ورود به اطاق را داشتم، مرد عصبی پیش آمد و راهم را بست. گل اندام خود را میان من و او انداخت و توصیه کرد بازگردم. ولی من که تازه دریافته بودم ماجرا چیست و آن مرد کیست، بی اختیار دستم را بالا بردم و سیلی سختی به صورت گل اندام زدم که تعادلش را از دست داد و نقش زمین شد. مرد انگلیسی عصبی که دیوانه شده بود بیش از آن فرصت نداد و مرا به باد مشت و لگد گرفت و در مدت چند دقیقه بلایی به روزم آمد که ساکنان خانه به زحمت، جسم نیمه جان، خون آلود و له شده ام را از زیر دست و پای او نجات دادند و از ترس آن که با تپانچه سوراخ سوراخ نکنند به کوچه انداختند و در را پشت سرشان بستند و دنبال کار خودشان رفتند.

ساعتها در تنهایی نالیدم و در آب و خونی که سر و صورت و دهانم را گرفته بود، غلت خوردم و خدا خدا کردم تا دست نوازشی بر سرم افتاد و چون در میان اشک و خون سر برداشتم و دیده گشوم، سر در دامن عشقعلی داشتم. از نگاه

یافتن تو یاریم کند که چیزی از تو نمی دانستم.

سراغجام پس از آن که دو سه شب تا به صبح نخفتم و به خاطر احساس گناه و شرمندگی در تنهایی گریستم و استغاثه کردم، شب سوم زمانی که پس از گریه ای مفصل به خواب رفتم، هاتفی ندا داد که او را تعقیب کنم و در عالم خواب مرا بدین محل رهنمون شد و رفت. وقتی از خواب بیدار شدم سر از پا نشناخته راهی را که در خواب آمده بودم طی کردم تا بدین خانه رسیدم و همان مرد که قبلاً او را در کسوت روحانی دیده بودم و گویی انتظارم را می کشید، در را برویم گشود و به درونم خواند. دیوانه وار به پایش افتادم و تقاضای بخشش کردم که مرا بلند کرد و با محبت در سینه ام فشرد که آرام گرفتم و چون دیده گشودم تو را دیدم و بعد دانستم به خانقاه درویشانم خوانده اند.

گل اندام دیگر خانقاه را ترک نکرد و حتی حاضر نشد که بدان خانه بازگردد و دو شب بعد به اصرار به حلقه درویشان درآمد و عشقعلی هم هفته ای اقامتش را در لاهور تمدید کرد تا برای من و گل اندام آیین عروسی را برقرار کند. درویشان شهر سنگ تمام گذاشتند و جشنی برپا کردند و من و گل اندام دست در دست هم به حجله خوشبختی رفتیم. پس از چند روز عشقعلی ابتدا ما را برای اقامت و زندگی به کراچی فرستاد - که اعتقاد داشت لاهور برای زندگی ما مناسب نیست - و وعده داد که خود نیز به ما برسد که چنین کرد.

در کراچی به همت درویشان خانه ای فراهم شد و من در قهوه خانه ای که متعلق به یک ایرانی بود مشغول کار شدم و گل اندام هم به کار خانه داری و پرستاری بچه ها مشغول شد. عشقعلی در مدت اقامتش در کراچی چند روزی در خانه ما بود و آنجا را کانون عشق می خواند. آخرین شب اقامتش قبل از خداحافظی کشکول و تبریزینش را به عنوان یادگار به من و گل اندام بخشید که هنوز به عنوان بهترین هدیه و ارزشمندترین شیئی موجود در خانه ما، زینت بخش اطاق است. عشقعلی به راه خود رفت و گاه و بیگاه از او خبری داشتیم تا ماجرای استقلال هندوستان و جدایی پاکستان پیش آمد. مرشد عشقعلی همانند همه درویشان چشتی با آن که اهل سیاست نبود، جدایی هند را تایید نمی کرد و در آن غوغا

افتاده و ناله می کرد و اشک می ریخت و بالحنی التماس آمیز سخن می گفت که برای من مفهوم نبود. سراغجام مرشد، گل اندام را از خاک برداشت و در بغل گرفت و سخت او را در میان دستهایش فشرد تا آرام شد و پس از آن رویه درویشان کرد و از آنها خواست از گل اندام پذیرایی کنند. گل اندام که رو به درویشان کرده بود، در من خیره شد و هر دو بهت زده درهم خیره مانده بودیم که مرشد عشقعلی متوجه شد و به من اشاره کرد که:

"برو عشقت را دریاب و با گل اندام همدلی کن که همدلی از همزبانی خوشتر است."

ذوق زده دستور مرشد را اجرا کردم و به سوی گل اندام دویدم و بی اختیار او را در آغوش گرفتم و مدتی سر به شانه هم گذاشته گریستم و چون بخود آمدم تنها بودیم و درویشان به اشاره مرشد به اطاقهای خودشان رفته بودند.

گل اندام را به اطاق خودم بردم و به پذیرایی او مشغول شدم. ساعتی بعد که گل اندام آرامشی یافت سر بر شانه ام گذاشت و بی ریا برایم درد دل کرد و نالید:

"زنی هر جایی بودم که وقتی سر راه تو قرار گرفتم و دانستم با شهر و زبان ما بیگانه ای و به بر و روی من توجه داری، به فکرم رسید دل از تو برهیم و سخت تشنه ات کنم و در فرصتی مناسب زر و زیورث را بستانم و رهایت سازم. ولی آن اتفاق که افتاد و آن مرد انگلیسی عصبی و دیوانه آن بلا را به روز تو آورد، مرا هم به سختی کتک زد که بی حال و هوش شدم و نتوانستم به کمک تو بیایم. وقتی به خود آمدم و سراغت را گرفتم از تو اثری نبود و من شرمنده و پشیمان و پریشان شده بودم و نمی دانستم چه باید کرد. آن شب وقتی که خواب رفتم، در عالم رویا مردی را در کسوت روحانی دیدم که از من روبرگرداند و چون به دامنش آویختم به خاطر آن که تو را در دیار غربت آزاده بودم سرزنشم کرد و رفت. از خواب که بیدار شدم، وحشت زده سر بر دیوار کوبیدم و سخت گریستم ولی روز بعد وقتی خوابم را برای دوستان تعریف کردم همه خندیدند و بدین بهانه که چون تو را دوست دارم برایت خواب می بینم، مسخره ام کردند. بعد از آن شب همه جا را در جستجوی تو گشتم ولی نام و نشانی از تو نیافتم و کسی نتوانست برای

می شویم که نمونه اش را امروز در مراسم سیزده به در دیدید. «
باباعلی آرام شد و مدتی سر به زیر انداخت و پس از آن
دستمالش را از جیب بیرون آورد و اشکهایش را پاک کرد و
سرپر داشت و در صورت من هم که پرتوی از اشک داشت خیره
ماند و گفت:

«شما را هم ناراحت کردم، چه کنم خودتان خواستید که
علتِ مهاجراتِ مرا بدانید. من این ماجرا را بارها برای این و آن
گفته و به یاد عشقعلی و گل اندام اشک ریخته ام و هنوز هم
منتظرم که مرشدم از در درآید.»

ساعتی بعد همراه باباعلی به طبقه زیرین ساختمان که
قهوه خانه آنها بود رفتیم. بیشتر کسانی که در قهوه خانه
بودند به باباعلی احترام سلام کردند و او را به نام خواندند و
اظهار ارادت نمودند. پس از پذیرایی بی ریا و محبت آمیز
باباعلی و صرف شامی که کوفته خودمان بود و کمی تندی
هندی چاشنی داشت با او خداحافظی کردم و بی اختیار دست
این همشهری آزاده و درویش بی ریا و باصفا را به خاطر
صداقتش در بیان قصه زندگی بوسیدم و عازم مهمانسرا شدم.
پسر باباعلی برابر وعده ای که داده بود، آن چند خیابان
را با من همراه بود و در طول راه که قدم می زدیم ضمن صحبت
و با پرسش هایی که از او کردم دریافتم که باباعلی در شهر
کراچی شیخ طریقت صوفیان چشتی است و احترام و موقعیتی
خاص خود دارد.

آرزویم این بود که فرصت می داشتم و شبی هم در
خانقاه درویشان حضور می یافتم و باباعلی را در کسوت شیخ
طریقت می دیدم ولی برنامه توقفم در کراچی تمام شده بود و به
ناچار راهی اسلام آباد شدم و از آنجا هم مستقیم به تهران رفتم
ولی شش سال بعد که دوباره به کراچی رفتم، همان روز اول
اقامتم، شتابان به قهوه خانه باباعلی رفتم و سراغ او را گرفتم
که پسر و دامادش با چشم گریان گفتند؛ دو سال پیش از آن
در گذشته است و من با دل شکسته و تائر فراوان بازگشتم ولی
در طول سفرم در پاکستان بیشتر اوقات به یاد او و قصه
مهاجرتش بودم و همه جا دنبال عشقعلی می گشتم تا او را
بیابم و از برکت وجودش بهره ببرم.



جزو پیشگامان بود تا مگر برای اتحاد کاری بکنند و پس از آن
از او بی خبر ماندیم و هرچه جستجو کردیم ندانستیم که بر سر
او چه آمده است. متأسفانه پس از آن خبری از او نشد، من و
گل اندام هم دختر و پسرمان را بزرگ کردیم و به خانه بخت
فرستادیم و چون کم کم کار و کسب رونق پیدا کرد و بچه ها به
میدان آمدند و مشغول کار شدند که صاحب ساختمان و خانه و
قهوه خانه هم شده اند و این همه که می بینی از برکت وجود
عشقعلی و گل اندام است و گرنه من قابل این عنایتها نبودم. «
درویش باباعلی که قسمت آخر سخنش با اشک و آه توام
بود سرانجام از گل اندام سخن گفت:

«زندگی من و گل اندام ضرب المثل بود و ما را مرغان
عشق می خواندند. شب آخر زندگی گل اندام هم، تا پاسی از
شب بیدار بودیم و با شادی و خوشی خوابیدیم. نیمه های شب
من از صدای نفس کشیدن غیر عادی گل اندام، بیدار شدم،
تکانش دادم و سرش را بلند کردم و در دامنم گرفتم. چشمانش
را باز کرد و خیره خیره نگاهم کرد و دو قطره اشک در دیدگانش
نشست و برای همیشه همانطور مات ماند و در دامنم جان داد.
بیش از ده سال است که او مرده ولی خیالش همیشه با
من است و دمی تنها نیستم که وجودش را در کنار خودم
احساس می کنم، همانطور که مرگ مرشد عشقعلی را هم باور
ندارم و با آن که خودم در سنین بالای هشتاد سالگی هستم
هنوز منتظرم که مرشد عشقعلیشاه نود و چند ساله بازآید و
سراغم را بگیرد. تنها ناراحتیم این است که وقتی از گل اندام
بپرسد چگونه جواهرش را بدهم که شرمنده ام نتوانستم امانتش را
زنده و سالم نگاهدارم.»

من و بچه ها و خانواده ام در طول این سالها کوشیده ایم
که همیشه به یاد ایران و ایرانی باشیم و خاطره محبت های
عشقعلی و یاد گل اندام را که او هم ایرانی شده، فارسی را
بخوبی آموخته و حافظ را هم از حفظ می خواند، همراه با همه
سنت ها زنده نگاهداریم. بچه ها هم با فراگرفتن فارسی و حتی
خواندن و نوشتن آن، در انجام این آرزو یاریم کرده اند. چند
خانواده مهاجر ایرانی دیگر هم در این شهر هست که همانند ما
پای بند به حفظ سنت های ایرانی هستند و چون در طریقت
درویشانند بیشتر با هم رابطه داریم و گاه و بیگاه دور هم جمع

جانانه می رقصد

از: علی فدائی نژاد - تهران

به بزم جان جانان جسم و جان جانانه می رقصد
 پیاد او دل شیدای من رندانه می رقصد
 به گرد شمع رخسارش دل دیوانه ام امشب
 هوای سوختن دارد که چون پروانه می رقصد
 دف و چنگ و نی و برهط به آهنگ همایونش
 همه دیوانه می رقصند و او مستانه می رقصد
 زمین رقصد، هوا رقصد در و دیوار می رقصد
 سبو رقصد، قدح رقصد، می و میخانه می رقصد
 بیبا زاهد به میخانه ز شکایات خود گم شو
 که در میخانه هم ساقی و هم پیمانان می رقصد
 خرابیات آی و کاخ خودپرستی را ز بن برکن
 که گنج بیکران در گوشه ویرانه می رقصد
 بگیر از نوریخش جان چو خورشید و قمر نوری
 که بینی روز و شب پیمانان در میخانه می رقصد
 نگار می پرستان بیخودان را باده می بخشد
 فدائی در هوای او ز خود بیگانه می رقصد

گفت!

از: محمد ستارزاده - شیراز

دوش آمد دلبرم از در که دلدارت منم
 گفت بیخود غم مخور زیرا که غمخوارت منم
 گفتمش بی یاور و یار و غریبم باز گفت
 نیستی بی کس در این عالم مددکارت منم
 گفتمش از درد پنهان در تب و تاهم هنوز
 گفت در باطن طیب جان بیمار منم
 گفتمش شبها بچشم خواب ناید گفت هان
 پاسبان و پاسدار چشم بیدارت منم
 گفتمش از عقل و هوشم هیچ باقی نیست گفت
 کی ترا بد عقل و هوشی آگه از کارت منم
 گفتمش در تاب گیسوی تو دل از دست رفت
 گفت دل را ترک باید کرد دلدارت منم
 گفتمش از بت پرستی کام جان گردد روا؟
 گفت آری چون بت طنناز و طرارت منم
 گفتمش در جمع مرغان مرغ پر بشکسته ام
 گفت گر بشکسته دل باشی خریدارت منم
 گفتمش تو کیستی بردی دل و دینم بگفت
 نوریخشم حاکم اسرار و افکارت منم

حدیث عشق

از: جلال باقری - رودسر

حدیث عشق تو هر روز گفتگوی من است
 زیارت رخ نیکویت آرزوی من است
 اگرچه دورم و محروم از تماشایست
 همیشه عکس جمال تو روبروی من است
 نگار من، من سرگشته نیستم لایق
 ولیک پرسه به کوی تو خلق و خوی من است
 صبا بپر تو پیامم به آن عزیز و بگو
 که مردن سر کوی تو آرزوی من است
 درون سینه دلم بهر دوست در تپش است
 فضای خانه دل پر ز های و هوی من است
 به چشم اشک و به دل خون و پای در زنجیر
 نگار من، به خدا بغض در گلوی من است
 بیخش از سر یاری به این شکسته زار
 شراب عشق، که خالی از آن سبوی من است

در شماره ۱۱ صوفی (تابستان ۱۳۷۰)، مقاله‌ای تحت عنوان "یادی از ذوالریاستین" نوشته استاد سعید نفیسی به چاپ رسید. متأسفانه از گردآورنده این مقاله، آقای حسین اهریشمی اسمی برده نشده بود. بدین وسیله از ایشان پوزش می طلبیم.